

هو المصوب

تریتیکاله

فاطمه پیرهادی

تقدیم بہ ورودی های ۱۹ گزوه زراعت و اصلاح نباتات

پدریس کشاورزی و منابع طبیعی

دانشگاه تهران

ف.پ

مقدمه

در این دانشکده هرکس پی یک چیز می‌گردد

یکی در پشت میز و ، دیگری هم رفته تا آرنج در جامیز می‌گردد

یکی در جستجوی مدرک است و دیگری نوشابه یا تک تک

یکی هم جیب‌ها را در پی فندک، برای کارهای «جیز» می‌گردد

در این دانشکده خواهر- برادرها جدا هستند و در تفکیک

ولی بهنام با مریم، و شیوا با برادرزاده پرویز می‌گردد

ز تفکیک کلاس درسها گفتم، ولی آخر

چه قانونی برای حکم کردن در پی استادهای هیز می‌گردد؟

اگر من برگ بودم، هر کلاسی یک درخت اینجا

چنان می‌ریختم از شاخه که فصل بهار از غصه‌ها پائیز می‌گردد

در اینجا کل شاگردان، به یک اصل اتکا دارند

که ذهن از خاک خوردن‌های بی‌اندازه، حاصلخیز می‌گردد

به پایان روزهای ترم، اینجا محشری برپاست

که هرکس در پی یک جزوه با خط درشت و نکته‌های ریز می‌گردد

چه مصرع‌های سرخی از قلم جوشیده بر کاغذ

زبان، از حرف خوردن های پی در پی،

در آخر

تیز می گردد!

ساعت از هفت گذشته بود که گوشیش زنگ خورد.

تازه ساعت رومیزی را ساکت کرده بود و پتو را محکم دور خودش پیچیده بود که بنفشه تلفن زد و همه چیز را خراب کرد. کم کم داشت خودش را قانع میکرد کلاس صبح را غیبت کند، شاید حتی برای ساعت ده هم نمی رفت اما صدای زنگ دنیایی را که در حال ساختنش بود بهم ریخت و همه چیز را به طور ناخوشایندی زیر و رو کرد.

- امتحان ساعت یک و نیم است... امروز ساعت یک و نیم...! یادت که نرفته؟

یادش نرفته بود. و هیچ وقت خوشش نمی آمد چیزی را که فراموش نکرده و نمی کند بهش یادآوری کنند و حالا بنفشه به خوبی این وظیفه را انجام می داد، امتحان ساعت یک و نیم، کلاس ژنتیک هشت صبح، رویایی که نیمه کاره رها شده بود، و پتویی که مجبور بود کنار بزند.

هنوز زمستان شروع نشده بود اما صبحهایی که با اکراه تختخواب گرمش را ترک میکرد تا به اجتماعات بیهوده برسد مطمئن بود حتی روزهای اواسط بهمن هم نمی تواند این قدر سرد و کسل کننده باشد. صبح هایی که ابرهای دود زده و بی آفتاب، در رفت و آمدی سنگین آسمان را پر می کرد، و بخار نفس هایی که تازه از ریه زندگی بیرون ریخته بود می رفت و می رفت و می رفت تا در تلاش مضحکی به آن ذرات سرد و معلق بپیوندد. صبحهای بی خورشید و آسمانی که از بازدم پیشرفت های صنعتی کارخانه های شیمیایی تشکیل می شد. آن روز هم یکی از همان صبح ها بود با یکی از همان آسمان های مدرن.

سارا کیف کوچک سفید رنگش را روی شانه جابه جا کرد و از خیابان گذشت . به همراه او عده دیگری هم از خیابان گذشتند . کنار هم و دسته وار . در نظمی غریب و طبیعی - و شاید هم غیرطبیعی که قدم هایشان را کنار هم نگه داشته بود . در این میان سارا بیشتر از همه، کفش های کتانی و کیف های رنگی را می پسندید : لباس فرم پوشیده های کوچولو که یا خوابالود بودند و یا سرحال، و به خانه دومشان تبعید می شدند (فکر کرد چه حرف خنده داری! یعنی هنوز هم می گفتند مدرسه خانه دوم است ؟)

نگاهش را از بچه ها گرفت - چون همیشه او را یاد خودش می انداختند و خودش را به خط عابر سپرد که زیر قدمهایش عجولانه کش می آمد و گم می شد . خطی که چشمک می زد و گهگاه به نظر می رسید با هر عبوری رنگ عوض می کند.

سارا پیچید و وارد خیابان هفتم شد . بعد از این چند سال هنوز نظر قطعی نداشت که از نزدیکی خانه اش و دانشکده بهم خوشحال است یا ناراحت . قبل از کنکور دوست داشت جای دوری قبول شود - شاید یک شهرستان کوچک و سنتی (همان طور که همیشه می پسندید) چون نیاز داشت اتفاقی تازه بیفتد و زندگیش را از آن همه تلاطم بیرون بکشد . شاید برای همین نود و نه درصد انتخاب هایش شهرستان های دور بودند...اما از آنجایی که سرنوشت همیشه می تواند سلیقه اش را تحمیل کند حالا باید می پیچید و وارد خیابان هفتم می شد . ترجیح داد بهش فکر نکند و همان طور که با قدم های سبکش، ناهمواری های خیابان هفتم را زیر سوال می برد آرام برای خاله اش و پسر کوچکش که از آن طرف خیابان می آمدند دست تکان بدهد . فکر کرد خاله اش می تواند زن جذابی باشد اگر همه توانش را برای نازک تر کردن صدایش به هدر ندهد . تازه چهل سالگی را رد کرده بود و متاسفانه بی حوصلگی همیشگی کم کم داشت تبدیل به یک بیماری مزمن می شد که اشتیاق همصحبتیش را از آدم می گرفت، ولی چهره اش دلچسب بود . بینی سربالایش و لب هایی که بطور غیرارادی غنچه می کرد تیزی

خاصی به چهره اش می داد که سارا می پسندید. بلد بود با کفش پاشنه پانزده سانتی راه برود بدون اینکه لق بخورد. و از همه مهمتر یک میزبان تمام عیار بود. از آن زن هایی که سارا فکر می کرد اگر مرد بود حتما عاشقشان می شد! چون با وجود بی حوصلگی هایش و توجه بیش از اندازه به خوب بودن صدایش و البته لوس کردن بیش از حد بچه هایش چیزی در وجودش داشت که سارا را جذب می کرد - همان طور که پانزده سال قبل همسرش را جذب کرده بود...

- سلام!

پسر خاله اش بود که فریاد می زد و دست تکان می داد.

- داری کجا می روی؟

مادرش دستش را کشید و چیزی در گوشش گفت که پسرش صاف تر ایستاد و چند بار سرش را تکان داد که نشان بدهد حرف مادرش را درک کرده. شاید خاله اش می گفت نباید وسط خیابان آن طور داد کشید یا چیزی شبیه به این، که چقدر کار سارا را راحت کرد چون داشت فکر میکرد چطور باید از آن فاصله داد بزند و جواب سلام پسرخاله اش را بدهد. فکر کرد این همان پسری است که وقتی از کودکان برمی گشت خودش را به پایه میز ناهارخوری می بست و ساعتها پارس می کرد؟! خنده اش گرفت... آزاد از این کار او چه فلسفه هایی که بهم نیافته بود...

- خدا حافظ!

این دفعه کاملا مشخص بود مادرش از فریاد کشیدن هایش ناراحت است. به خصوص بعد از آن حرف های درگوشی و سرتکان دادن آنها اصلا انتظار این یکی را نداشت. دوباره دستی تکان دادند و از همان فاصله از هم جدا

شدند . کم کم درختهای پیر با تنه های قطورشان از راه می رسیدند....وقتی از چهارراه می گذشتی و وارد هفتم شرقی می شدی حضور کم و بیششان نزدیک شدن به دانشکده را فریاد می زد - و البته که فریاد می زد (نه اینکه مزده بدهد) چون از نظر سارا آنجا فقط و فقط زیباترین جهنم روی زمین بود! و نزدیک شدن به آن برایش دردناکترین تجربه، چون حتی با همه زیباییهای عذاب آورش باز هم فقط جهنم بود و جهنم !

حالا درختها پیدا شده بودند. می گفتند زمانی این خیابان و چندتا از خیابانهای اطراف هم جزو دانشکده بوده اما دست آخر زور شهرداری به دانشکده چربیده (اینطور که می گفتند) و این طور نتیجه گرفتند که خیابان ها به فضای بیشتری احتیاج دارند تا دانشکده ها. و شاید هم حق داشتند چون بلاخره دانشجویان هم تا آخر عمرشان دانشجو نمی مانند و بعد از بیرون آمدن از دانشکده - چه با مدرک و چه بی مدرک - مشغول گذراندن وقت در خیابان می شدند . پس شهرداری می توانست هر چقدر که دوست دارد درختها را قطع کند و خیابان بسازد. خیابان، خیابان، خیابان ! و ماشین هایی با صدای دیوانه کننده. مثل وقتی که صلاح دیده بودند زمین های زراعی دانشکده را به استانداری و شهرداری و غیره و ذلک بفروشنند، در جلسه چیزهایی درباره فرق یونجه و شبدر گفته بودند و نتیجه هایی را که قبل از جلسه گرفته شده بود اعلام کرده بودند.

داشت از جلوی راننده تاکسی های بی کار می گذشت که گوشیش زنگ خورد . با دیدن اسم خانم رسان نژاد روی صفحه، اول خواست جواب ندهد. اما این بی دست و پایی ها در خونس نبود . تصمیمش را گرفت . یک نفس عمیق کشید و دکمه را زد . شخص تماس گیرنده عذرخواهی کرد که آن وقت صبح تلفن زده . اینطور که معلوم بود انتظار داشت سارا خواب باشد و حالا حسابی کف شده بود. خانم رسان نژاد فیلمنامه ها را می خواست و میگفت کارشان به خاطر او لنگ مانده است. (هرچند که سارا دیروز با آقای شاکری صحبت کرده بود و میدانست این را کاملا از طرف خودش می گوید.) می گفت این همه تاخیر نشانه بی مسئولیتی است .

سارا در جوابش خندید و به جمله اش اضافه کرد :

- و تنبلی !

- چطور می توانید این طور خونسرد باشید وقتی کار یک عده دیگر معطل شما مانده ؟

- ولی فعلا شما تنها کسی هستید که اینقدر

- اینقدر چی ؟ من اینقدر چی ؟ من تنها کسی هستم که از این بی مسئولیتی کلافه می شوم و می خواهم زودتر

جلویش را بگیرم .

سارا فکر کرد درست نیست به او بگوید خودش با آقای شاکری صحبت کرده است و می داند این طورها هم قضیه

حاد نیست. فکر کرد شاید گاهی لازم باشد آدم به دیگران اجازه بدهد صحبتش را خراب کنند تا اینکه روی اعصاب

شکستنیشان چنگال بکشد. شاید خانم رسان نژاد دیشب طبق عادتش بیدار مانده بود تا به کارهای یکی از دو- سه

شرکتی که در آن کار می کرد سر و سامانی بدهد یا شاید با همسرش دعوا کرده بود یا سبزی هایی که می خواسته

بعد از سرخ کردن فریز کند ته گرفته بودند (اتفاقی که برای خودش زیاد می افتاد!) شاید خانم رسان نژاد آدم بدی

نبود... فقط در شرایط بد (که معمولا به نظرش کم هم نبودند) واکنش های بدی نشان می داد. و حالا همچنان

داشت از فیلمنامه می گفت و سارا فکر کرد این قطعا آخرین پروژه ای است که او را تحمل می کند .

- دیشب خوب خوابیدید ؟

سوالش وقفه ای در غر زدن ها ایجاد کرد. خلائی که به نظر سارا با سکوت دلنشینی پر شده بود . هرچند که آن

حرف را بدون قصد به زبان آورده بود اما فکر نمی کرد چیز بدی گفته باشد. چرا احساس پیروزی می کرد ؟

یعنی خانم رسان نژاد مسئولیت پذیر آن طرف خط سخته کرده بود که چیزی نمی گفت ؟ حتی صدای نفس هایش

هم نمی آمد. خانم رسان نژاد که چند سال قبل شوهرش را در تصادفی از دست داده بود و حالا با دستهای خالی (آنطور که خودش همیشه با تاکید می گفت) با دست های خالی، خودش بچه هایش را بزرگ می کرد. و کی میتوانست این را بفهمد؟ واقعا کی می توانست بفهمد چه حالی می شود وقتی این دخترهای جلف و لبخند به لب را می بیند که پول باباهایشان را صرف مانیکور ناخن هایشان می کنند و انگار هیچ غصه ای بیشتر از پیدا کردن یک همدم ایده آل ندارند. خانم رسان نژاد درباره سارا اینطور فکر می کرد فقط چون دوست داشت درباره اش این طور فکر کند. دوست داشت از اش متنفر باشد و هر از چندگاهی چند جمله دستچین شده بارش کند. هر چند که می دید سارا هیچ وقت ناخن هایش را رنگ نمی کند و یا گاهی پیش می آید که لبخندش مثل برف روی صورتش آب شود و می دید که خودش و فقط خودش کار می کند و زندگی... ولی مگر او از زندگی سارا چی میدانست؟ کسی که کافی بود بخواد از خیابان رد شود تا همه ماشین ها بایستند، یا بدتر از آن: پایش خسته شود و آن وقت چه صدلی هایی که برایش پیش نمی کشیدند. او همه این ها را می دید و درباره سارا همان طور فکر می کرد که دلش میخواست. حالا این دختر می پرسید «دیشب خوب خوابیدید؟». خانم رسان نژاد فکر کرد خوب خوابیدم؟ چقدر خوابیدم... چقدر خوابیدم؟! دارد این سوال را از روی بدجنسی می پرسد؟ می خواهد چی را ثابت کند که این بحث را پیش می کشد؟ اما چیزی غریب تر از سوءظن او را احاطه کرده بود. چیزی که به همراه کلمات از پشت سیم ها و کابل ها و شبکه ها رد شده بود تا به او برسد. فقط به او. این لحن... و این صدایی که بی مقدمه لبخند می زد، میل عجیبی به همصحبتی و درد دل در آدم برمی انگیخت. خانم رسان نژاد خلع سلاح شده بود. دیگر نمی خواست ادامه بدهد. اما مجبور نبود کوتاه بیاید پس با آرامش چیزهایی سر هم می کرد که ضعفش را پنهان کند و بعد آرام آرام به نقطه خداحافظی می رسید. سارا گوشی را در دست گرفته بود و در خیابان سرد می رفت. درختها در نسیم ملایم - اما سردی که می وزید تکان می خوردند و گاهی ماشینی رد می شد که سر و صدایش شنیدن حرف های خانم مسئولیت پذیر را دشوار می کرد. و خانم رسان نژاد همچنان حرف هایی را می زد که

فکر می کرد به خاطر سن بیشترش حق دارد بزند. اما آرامتر شده بود، حتی شاید راحت تر. تا حدی که یکی دوبار از سارا نظر بخواهد و از نصف ایرادهای بنی اسرائیلی که از قبل آماده کرده بود بگذرد. بلاخره مکالمه به زیر درخت های کهنه و عبور سارا رسید و تمام شد .

حالا دوباره در سکوت می رفت. می رفت و به خودش می بالید. به خودش، به کارش، به زندگیش، و تنهائیش . نوعی احساس اطمینان نسبت به دنیا داشت که همیشه مردها دارند. (گوشی را در جیبش گذاشت) می توانست به هر سمتی دوست دارد شنا کند، بدون اینکه نگران باشد. از شنا کردن خلاف جریانی که خلاف عقایدش نبود نمی ترسید، حتی گاهی انگار جریان خود به خود برمی گشت و هم مسیرش می شد (یا شاید با این فکر خودش را دلداری می داد) مهم نبود کسی سر صبح زنگ بزند و امتحان ساعت یک و نیم را یاد آوری کند، یا به خاطر ناراحتی های خودش سر او غر بزند. دلش می خواست یک روز خوب داشته باشد پس، از هر چیز خوبهائیش را سوا می کرد و برای خوشبختی کنار می گذاشت. حالا نگاهش که همیشه جلوتر از خودش می رفت دختر کوچولویی را می دید که از روبرو می آمد، مقنعه اش چروک خورده و کج روی سرش ایستاده بود . بی اختیار دستی به مقنعه خودش کشید که از صاف بودنش مطمئن شود . و بعد دکمه های پالتویش را چک کرد که ناغافل باز نشده باشند و بعد کفش های واکس خورده اش را .

- چرا این همه نگران ظاهر هستی ؟

- چون باید مرتب باشد .

- بایدی در کار نیست !...!

درست یادش نبود . شاید به یک موزه می رفتند که آزاد این حرف را زده بود . شاید در پارک نشسته بودند . آزاد عادت داشت «باید» ها را زیر سوال ببرد. می گفت باید «باید» بی ارزش شود تا بشود راحت زندگی کرد. و اصرارش در این مورد گاهی چقدر عذاب آور می شد؛ وقتی با آن لبخند دیوانه کننده همیشگیش، با پیراهن اتوکشیده اش، با آرامش و با هم؛ اعتقادات عجیب و خودساخته ای که پشت سر هم ردیف می کرد لیوانش را در دست می گرفت و می گفت «بایدی در کار نیست!»... سارا فکر کرد اگر بایدی در کار نیست... پس حالا آزاد کجاست؟

چند شب پیش در اینترنت پیدایش کرد. خیلی اتفاقی . در یکی از آن وبلاگ هایی که متروک رها می شوند و دیگر هیچوقت به روز نمی شوند. داشت سمفونی هفتم بتهوون را دانلود می کرد - که آزاد عاشقش بود ، و آن خبر را دید. نوشته بود یک برنامه رادیویی جدید به او سپرده شده است تا اجرا کند. (و این جدید، چقدر کهنه بود) یادش نمی آمد اسمش را از آزاد شنیده باشد و اگر هم شنیده بود هیچ فایل صوتی از آن نداشت. همیشه فایل ها را از آزاد می گرفت تا سر فرصت در خانه یا ماشین گوش بدهد. دنبال موج رادیو گشتن هم مثل عوض کردن شبکه های تلویزیون حوصله اش را سر می برد. و البته بدتر از همه اش منتظر و بی کار نشستن سر یک ساعت مشخص بود که برای سارا کمتر پیش می آمد. فکر کرد حتما یکی از آن برنامه هاست که به آخر نرسانده . چون زیاد پیش می آمد که وسط کار یکدفعه جا می زد و همه چیز را بهم می ریخت. چیزی که سارا را دیوانه و عصبانی میکرد و تهیه کننده ها از آن بی خبر بودند : اینکه « هیچ بایدی در کار نیست !»

سارا خم شد. شئی ناشناس چند لحظه قبل به کفشش چسبیده بود و باید جدا می شد . فکر کرد آزاد مثل چاودار است. سرد فصل - چون مثل خود سارا پاییزی بود. و دگر بارور؟ (فکرهای خویش با سارا به حد فوران میرسید)

و ارزش غذایی هم قابل توجه نبود... حتی قابلیت علف هرز بودن هم که داشت (شبهایی که بی خوابی به سرش می زد).

از این فکر خنده اش گرفت و در حالی که کیفش را روی شانه جا به جا می کرد از جلوی مرد کوری گذشت که فال حافظ می فروخت . بیشتر از ده سال... شاید حتی بیشتر از پانزده سال می شد که هر روز همانجا می نشست و همان فال ها را جلویش می گذاشت و همان کلمات را فریاد می زد. مرد کور قدم های او را شناخت. و فکر کرد این عطر لطیف (سارا هیچ وقت عطر نمی زد)، این قدم های سبک که کوتاه کوتاه و با فاصله های منظم در سینه پیاده رو می زند، و این عبور نشانه اتفاق های خوب است. او به نشانه ها اعتقاد داشت، با نشانه ها زندگی میکرد. شبی که مادرش مرد یک شهاب دیده بود که کمرنگ و کمرنگ تر شد و بعد ناپدید. و وقتی پدرش ورشکست شد سیزدهمین روز ماه بود. و بعد چشمهایش... . پس مهم نبود که نمی داند آن روز چند شنبه است یا هر روز زنش باید دستش را بگیرد تا مسیر اتاق محقری که بهش خانه می گفتند را گم نکند، یا حتی اینکه معنی فال هایی را که می فروشد نمی فهمد. هیچکدام از این ها مهم نبود، اما نشانه ها را می فهمید و با آنها زندگی می کرد. وقتی آن دختر قدم به خیابان می گذاشت و عطر گل های بهاری در هیاهوی خاکستری ماشینها و عابران خسته و خیابانهای سرد می پیچید شاید از شرم، شاید از گجی – آن طور که زنش می گفت ، و شاید از روی نوعی احترام (که برای همه زیبایی هایی که یک زمان لمس میکرد قائل بود) چند لحظه سرش را پایین می انداخت و دیگر داد نمی زد : فال حافظ.... . گاهی دستهایش را دور زانوان لاغر و نحیفش – که از بس خیابانهای شرقی را زیرورو کرده بودند دیگر قوت سابق را نداشتند – حلقه می کرد و صورتش را در گودالی که با دستها ساخته بود فرو می برد. چرا ؟ نمی دانست. شاید از او خجالت می کشید . حتی با وجود اینکه تا به حال او را ندیده بود . حس یک آسنای قدیمی، از روزهای دور... حس روزهای خوب را با خودش داشت... اما یک بار آن دختر ازش فال خریده بود .

- آقا فالهایتان چنده؟ امروز حافظم را جا گذاشتم.

- هزار ...

- من نیت کنم یا شما؟

- خودت نیت کن. ان شاءالله که خیره ...

دختر فالش را گرفته و رفته بود. نه مثل آنهایی که یک ساعت می ایستند و می گویند این دیگر یعنی چی؟ اینکه ربطی به نیت من نداشت. یا آنهایی که به خاطر همان هزار تومان کلی چانه می زنند. دختر یک فال خریده و به همین راحتی برایش حکم یک آشنا را پیدا کرده بود. مهم نبود که زنش به این حرفش می خندید و همان طور که نان بیاتش را مک می زد تا نرم شود مسخره اش می کرد. زنش همه آنها را «فخر فروش» و «مغرور» میدانست، از رنگ صورتی متنفر بود، و از هم، آنهایی که از آن پیاده رو می گذشتند و حتی یک فال یا یک مشت اسپند نمی خریدند. اما آن دختر با تازگی عجیبش (یک بار از زنش درباره او پرسیده و او همان طور که اسپندهایش را بهم می زد گفته بود چه فرقی می کند؟ ریزنقش و لاغر است با مانتوی رنگی مثل همه آنها) در خیابان هفتم شرقی می رفت و انگار همه خیابان را با خودش می برد.

دختری که سارا شمس بود. با لبخندی مرموز- که عابران را بین احساس های گرم و رویایی معلق می کرد. و سری که خاضعانه بالا می گرفت! اگر خوشحال بود می توانست هر کسی را به یک لبخند مهمان کند و اوقات ناراحتیش چشمان سردش را به اسفالت خاکستری می دوخت تا با همه تلخیش الماسی نایاب باشد بر تن این هزار تکه بی جان.

هر روز وقتی قنادها کیک های اسفنجی تازه را در یخچال های پشت ویتترین می گذاشتند، بچه مدرسه ای ها با کیفهای رنگی و صداهای زیرشان خیابان را شلوغ می کردند ، و مردهای معمولی کت و شلوارهای معمولیشان را می پوشیدند و کیف های معمولیشان را برمی داشتند و از راهی معمولی، سر کارهای معمولی می رفتند .

صبحهایی که پر بود از کارمند و کارآموز و کارگر و صاحبکار و بی کار. و کیف های مدرسه و اضطراب و دهنهای ناشتا و خواب آلودگی (گاهی هم عروسکهای خط چشم کشیده ای که با تق تق کفش هایشان سر قرارهای کاری و بیکاری می رفتند). سارا شمس در خیابان هفتم می رفت و به ساعت مچی دوست داشتیش که چند سال پیش هدیه گرفته بود نگاه می کرد که یکی از همان عروسکها جلو آمد و با صدایی خشنوار ساعت را پرسید. زیاد سیگار می کشید یا گریه کرده بود ؟ شاید هم یک زن به درد نخور از اجدادش تارهای صوتیش را به این روز انداخته بود. اما چشم هایش حتی با وجود آن خط های سیاه و مژه هایی که در ریمل غرق شده بودند قرمز و گریه کرده به نظر می رسید . سارا فکر کرد شاید با کسی دعوا کرده است. یا مثلا نامزدش به این نتیجه رسیده است که آنها به درد همدیگر نمی خورند (مثل عماد که مدام به این نتیجه می رسید و دل بنفشه را خرد می کرد) یا شاید دیروز از کار اخراجش کردند، مثلا منشی یک شرکت تبلیغاتی بوده است و رییس چون می خواسته سوگلی خودش را سر کار بیاورد عذرش را خواسته، چون اصلا به او نمی آمد کسی را از دست داده باشد . هرچه و هر کسی که بود حالا داشت ساعت را می پرسید و ساعت هفت و نیم بود. شاید یک ذره بیشتر از هفت و نیم اما قبل از اینکه چیز دیگری بگوید زن دور شد. آن قدر با عجله که انگار هرگز آنجا توقف نکرده است . شاید هفت و نیم برایش کافی بود حتی اگر سارا آن را سرسری گفته باشد . و حالا می رفت. و صدای پاشنه کفشش ذهن پیاده رو را بهم می ریخت ، تا آن حضور مشوش دور شود و به جایی دورتر از چشمهای سارا برسد . هرچند که انگار هنوز صدای گرفته اش را می شنید که دارد ساعت را می پرسد. و چیز ناخوشایندی از نگاهش یا صدایش (یا حتی عبورش) را جا گذاشته بود که موزیانه داشت به قلبش ناخن می کشید . (به کتابفروشی کوچکی که کتابهای

نو و دسته دوم می فروخت رسیده بود) سعی کرد ذهنش را منحرف کند گرچه هیچ خاطره ای در ذهن خاموشش نمی وزید . اما آن زن او را یاد کسی انداخته بود که هیچ وقت نمی خواهد یادش بیفتد . چرا ؟ به خاطر مدل رو به پایین لب هایش بود یا تیز ادا کردن "س" هایش ؟ خانم رسان نژاد که هیچ وقت خط چشم نمی کشید - حتی کرم هم نمی زد . اصلا چرا باید به کسانی فکر می کرد که بود و نبودشان (و حتی صدای تق تق کفششان) هیچ کجا به گوش هیچ کس نمی آمد . - جلوی کتابفروشی ایستاد - فکر کرد مثلا همین کتاب ها، ... صفحه هایی که می توانند همه احساس ها و ساعت هفت و نیم و خیابان هفتم را از سطح ذهنش تبخیر کنند تا همه چیز دوباره شفاف شود هم صدای کسانی را زیر لب زمزمه می کنند که یک روزی مثل امروز روی همین زمین زندگی کردند. مثل امروز با همین آفتاب که بالا آمده است و دستی که همین قدر سرما را حس کرده است (دست هایش را در جیبش فرو کرد) اما توانستند چیزی بیشتر از یک تصویر و چند تکه استخوان از خودشان یادگاری بگذارند (حالا بدون فلسفه به ویتترین نگاه می کرد)همین روزها تولد بنفشه بود و باید برایش هدیه ای می خرید . نگاهش بین رمان های کلاسیک پرسه می زد . بلندی های بادگیر ؟ صد سال تنهایی؟ یا شاید جنگ و صلح ؟ اولی و دومی را به صفحه پنجم نرسیده می بست و سومی را هیچ وقت باز نمی کرد . فکر کرد کتاب خریدن برای آدمی که هیچ کتابی نخوانده خیلی هم سخت نیست . شاید ربکا بهتر بود . البته نه این ربکایی که جلدش را به زور دور صفحه هایش بند کرده بودند . آزاد می گفت آن را در ده سالگی خوانده است - همان طور که می گفت در هفت سالگی عاشق دختر بیست ساله همسایه شان شده است و می خندید! همان طور که پست مدرن را قبول نداشت و می توانست ساعتها پشت تریبون برود و اشعار سپید را بگوید . نه...کتاب اصلا برای بنفشه مناسب نبود . اگر هنوز چیزی از شاد شدن به خاطر داشت شاید در لباس فروشی های ولیعصر یا بین ویتترین های پر از کریستال هدیه ای مناسب برایش پیدا می شد ولی یک کتاب آن چیزی نبود که از بین ریان ها و گل های خشک بیرون بیاید و خوشحالش کند . شاید "ورونیکا تصمیم می گیرد بمیرد " از همه مناسب تر بود اگر او را به خودکشی و تیمارستان نمیکشاند

تا از دست سرزنش های مادرش خلاص شود . یک بار در کتابی که حالا اسمش را به خاطر نمی آورد خوانده بود وقتی مردن را می آموزی زندگی کردن را یاد می گیری . و حالا اگر اسمش را به خاطر می آرد حتما آن را - حتی به خاطر همین یک جمله اش - برای بنفشه می خرید اما همیشه درست در لحظه ای که به بایگانی های ذهنش احتیاج داشت از دستش فرار می کردند.(چرخ زد و به سمت خیابان دانشکده به راه افتاد) چند دختر داشتند از روبرو می آمدند که چه غریبه های آشنایی بودند .

عاطفه و مریم و سحر بودند که به داروخانه می رفتند تا داروهای عاطفه را بگیرند که سرما خورده بود . وقتی به سارا رسیدند برخلاف میل باطنیشان ایستادند و به سلامش جواب دادند . احوالپرسی صبحگاهی زیاد طول نکشید به خصوص زیر نگاه های آزاردهنده مریم و سحر. نمی توانست بفهمد چرا این رابطه تا این حد تیره شده است . اصلا تیرگی ها از کجا شروع شد و به اینجا رسبد که حالا مجبور باشد واحدهای درسیش و کلاس هایش را طوری بردارد که کمتر همترمی هایش را ببیند .چند وقت قبل وقتی در ساختمان باغبانی از کنارشان رد می شد و آنها به داخل یکی از آزمایشگاه ها پیچیده بودند خیلی اتفاقی شنیده بود سحر - که دقیقا چند لحظه قبل جواب سلامش را با لبخند داده بود و فکر می کرد او دیگر صدایش را نمی شنود - گفته بود : «چه عشوه ای هم میاد » و مریم در تایید حرف دوستش «ایش» کشداری از بین دندانهایش رها کرده بود.تیزی حرفی که شنیده بود نگذاشت چیزی به رویشان بیاورد هرچند بی انصافی بود و دروغ و همه چیزهای بد، ولی فقط دستهایش را در جیبش کرده و به کلاسش رفته بود. حالا در خیابان رو به دانشکده راه می رفت و به خودش (و فقط به خودش چون هرگز جلوی هیچ مردی جنس خودش را ضایع نمی کرد) می گفت زن ها در طول این همه میلیون سالی که از عمر زمین رفته است چقدر ناشناخته مانده اند!!

اوایل ذهنش چراگه شده بود بس که بابت این اتفاقات از خودش می پرسید چرا؟ چرا؟ چرا؟ در دانشکده مریم و سحر و زینب و دیگران بودند و در شرکت خانم ناظمی و رسان نژاد. دوشیزگان و بانوان محترمی که با لبخندهای گرم خنجرهایشان را بالا برده بودند تا در فرصت مناسب کار را یکسره کنند. فرقی نمی کرد بهانه اش دیر رسیدن فیلمنامه باشد یا نگاهی که اتفاقی چند لحظه روی لباس کسی ثابت مانده بود، که انرژی منفی حاصل از این رفتارشان گاهی به حدی بالا می رفت که می توانست مثل سفیدک تمام قسمت های سبز یک رابطه را عملاً خشک و بی استفاده کند. تنها چیزی که گاهی به خاطرش به مردها غبطه می خورد همین بود: حتی دشمن ترینهایشان هم در شرایطی که لازم بود پشت هم بودند و هوای همدیگر را داشتند. اوایل چقدر از این بی انصافیها ناراحت می شد اما حالا وقتی بیرون می ایستاد و به اتفاقات فکر می کرد... به شوخی ها و کنایه های بی مزه و دیگرانی که همیشه کمر بسته ایستاده بودند تا حرفی ببرند و دلخوری به بار بیاورند (و چقدر این وظیفه را تمام و کمال انجام می دادند) و خودش که دور از آزاد داشت از جامعه بشری فاصله می گرفت (از این همه غربتی که به خودش نسبت می داد خنده اش گرفت) وقتی بیرون می ایستاد و نگاه می کرد مطمئن می شد که بی گناه است. و بذر هیچکدام از این دشمنی های بچگانه را او نپاشیده است. شاید همه بی گناه بودند. حتی گاهی به سحر حق می داد نسبت بهش حسودی کند یا برای خانم رسان نژاد که چشم نداشت او را ببیند دل می سوزاند. همین بیگناهی بود که حضورش را روی گره ای به این پستی توجیه می کرد. بهش نیرو می داد که برود و شنیده ها را نشنیده بگیرد و از کنار پشت چشم هایی که برایش نازک می کردند بگذرد. شاید این طوری میتوانست وقتی با اسمش در وبلاگ کذابیشان کامنت می گذارند تحمل کند. راحت نبود اما می توانست. دلش نمی خواست وارد بازی های بچگانه شان بشود چون نه وقتش را داشت و نه حوصله اش را، دختر و پسرهای بیکاری که به روی هم لبخند میزدند و با تولد رفتن و تلفنی حرف زدن و بیست گرفتن در درسهایشان خوشحال می شدند. همیشه وقتی این طور حرف می زد آزاد چقدر بهش می خندید.

- مثل مادر بزرگم حرف می زنی سارا !!

- گول عددهای اول شناسنامه ام را نخور: عمر جهان بر من گذشته است ...

مریم داشت درباره آمپول زدن سر به سر عاطفه می گذاشت. یک لحظه فکر کرد آن کامنت ممکن است کار کدام یک از این سه نفر باشد؟ یا حتی آن پُست های ناشناس به اسم "همکلاسی"؟ خدارا شکر به همه شان می آمد! حتی شاید کار خود آن پسر - جعفری - بود. محال به نظر نمی رسید که از این کارها بکند. به قول بنفشه به قیافه اش هم می آمد که خرده شیشه داشته باشد. پس چرا نباید دخترانی که دور خودش جمع کرده بود را ضایع نمی کرد؟ از این فکرها خوشش نمی آمد. نفس عمیقی کشید. چه سکوت بدی! و چه باد سردی! خداحافظی کرد تا زودتر از آن جوّ عذاب آور بیرون بیاید. مریم و سحر و عاطفه به داروخانه رفتند و سارا به یکی از سوپرمارکتها تا چیزهایی که لازم داشت بخرد.

- "یک بسته دستمال جیبی، یک شیرکاکائوی کوچک... یک بسته هم مارلبوروی سبز"

و مغازه دار شروع به حرکت کرد. از آن پیرمردهای فرز و چابک بود که سارا دوست دارد. (ذاتاً پیرمردها را دوست داشت بخصوص وقتی می دید چندانایی در پارک کنار هم می نشسته اند میل عجیبی پیدا می کرد که برود و کنارشان بنشیند؛ پیرمردها و گنجشکها و نیمکتها... آنها را به جوجه خروس های پر ادعایی مثل جعفری ترجیح میداد) چند دقیقه بعد دستمال کاغذی و شیرکاکائو جلویش بودند.

سارا کیف پولش را باز کرد.

- یک بسته هم مارلبوروی سبز.

اما نگاه چپ چپ پیرمرد و بعد هم آهی که کشید ثابت کرد گوشه‌هایش سنگین نیست. فقط آن قدر تجربه دارد که چیزی را که لازم است بشنود و چیزی را که نمی‌خواهد از گوش دیگرش بیرون کند.

- دخترم، آخه تو دیگر چرا؟ من و ببین. این حال و روزم است بعد از یک عمر دود کردن و دودی بودن. تا به حال و روز من نیفتادی خودت را بکش کنار، تو هم مثل دختر خودمی، اگر دختر خودم هم بیاید اینجا بهش از این آشغال‌ها نمی‌فروشم!

سارا به پیرمرد نگاه کرد. باید عصبانی می‌شد یا می‌خندید؟ باید حرفی می‌زد یا همین که در سکوت از مغازه بیرون می‌آمد بهترین کار بود؟ می‌توانست بگوید پسر خودت چی؟ آگه مثل پسر خودت بودم هم بهم نمی‌فروختی؟ ولی سکوت را ترجیح داد، حتی دستمال و شیرکاکائو را هم برنداشت. کیف پولش را بست و از سوپرمارکت بیرون رفت. حس کرد هوا از چند دقیقه قبل سردتر شده است. دستهایش را در جیب پالتویش پنهان کرد و نفس عمیقی کشید. باد سردی که از سمت درب شمالی دانشکده به صورتش می‌وزید حس خوبی را در وجودش منتشر می‌کرد. چقدر این خنکی به دلش می‌نشست. چقدر یخ کردن را دوست داشت، بیشتر به خاطر لذتی که بعد از گرم شدن می‌برد. حتی اگر سرمایش از سمت دانشکده‌ای بوزد که داشت پیش رویش قد علم می‌کرد و می‌گفتند هوایش - به خاطر آن درختهای بلند که سارا عاشقشان بود - همیشه چند درجه خنک‌تر از خیابان‌های اطراف است. با خودش فکر کرد چند سال شد؟ چند ترم؟ چند روز که می‌آید و می‌رود و این راه هر روز صبح همین است و هر روز عصر، همین. با همین کسالت، با همین آدمها. ماشین‌هایی که کیپ به کیپ هم پارک شدند و دانشجویانی که می‌آیند و می‌روند. زندگی در رگ‌هایش نیست، اصلاً رگ ندارد و همین جویهای نازک هم همیشه خدا خالی‌اند. مثل خیابان سرو نیست که می‌تپد. وقتی با آزاد بود کوتاه می‌شد و بعد از ظهرهای تنهائیش کش می‌آمد. - بعد از آزاد دیگر هیچ وقت از آن خیابان نمی‌گذشت. حتی وقتی گذرش آن طرف شهر می‌افتاد

یک کوچه و خیابان دیگر را برای رفت و آمد انتخاب می کرد. انگار دیگر از خیابان سرو هم دل کنده بود. شمشادهایی که پیاده رو را می پوشاند و خلوت دلخواهش که فقط در ساعت تعطیل شدن مدرسه هایی که آن حوالی بودند بهم می خورد. شمشادهایی که همیشه آزاد بینشان گم می شد تا رفتنش ناراحت کننده نباشد. شمشادها، خیابان سرو، ساختمان سفیدرنگ و نوساز صدرا، و یکشنبه هایش. سارا شمس بدون اینکه بداند برگشته بود به برگه هایی که چند سال پیش از تقویم کنده بود. به پله های خاطره که دوتا - یکی می کرد (مثل همان روزها) و صبح های ساده و تمیز و اتوکشیده همان روزها، و ناشیگری های تاریخیش! روزهای خندیدن به همه چیز و همه کس. فرقی نمی کرد از طبقه دوم مدرسه پوست نارنگی روی سر مدیر بریزد و موشک هوا کند، یا دختر هشت ساله همسایه را همراهی کند که بعد از شنیدن مصرع "جانور را در ظلمت دیدم" از خنده ضعف کرده بود! حتی خندیدن به مشکلات روزمره دیگران، چون خودش در زندگیش هیچ دغدغه ای جز زندگی کردن نداشت. دختری که آزاد بهش می گفت قدر خودت را بدان چون بعد از بیست سالگی به "سراشویی حسرت" می افتی.

- این چه حرفیه؟ خدا نکند آزاد...!

- نینداز تقصیر خدا، تجربه ثابت کرده مشکل از جسم و روح خود آدم است.

- من که آدم نیستم...

-؟

- من فرشته ام!!

اما آزاد ناامید طبیعی بود. با حرفهایش درباره عقل و سراشویی و حسرت، و آن اعتقاد مسخره اش به تعادل. چطور می شد به تعادل فکر کرد وقتی از ازل تا ابد خیر و شر روبروی هم می ایستادند و زیبایی در کنار زشتی

معنی می گرفت. سارا خط می کشید و جدا می کرد. همه باید در حد و مرز خودشان می ایستادند، زشت یا زیبا (می گفت هر چیزی که زشت نیست حتما زیباست)، بد یا خوب، اول یا آخر، برنده یا بازنده، برمن یا با من، تعادلی وجود نداشت. تعادلی نمی توانست وجود داشته باشد. سفیدی و سیاهی، مرگ و زندگی، خوبی و بدی، همین تضادها بود که دنیا را می ساخت پس به دنبال تعادل دویدن مسخره بود.

تعادلی که آزاد ساخته بود تا ایده آلی را که هرگز برایش وجود نداشت و به آن نمی رسید توجیه کند. این را همان موقع هم به آزاد گفته بود اما نه به این شدت که حالا از ذهنش می گذشت. نگاهش را به طرف بالا گرداند و به سردری خیره شد که بنفشه می گفت حتی هنوز هم هیچ غروری در او بر نمی انگیزد و از دیدنش هیچ حسی غیر از ناراحتی بهش دست نمی دهد. بنفشه زیادی بی انصافی می کرد. شاید سارا شمس هم به رشته اش اعتقادی نداشت، اما می توانست دوستش داشته باشد و به دانشگاهش افتخار کند. همان طور که به همه چیزهای خوب دیگرش افتخار می کرد (از این فکر صاف تر ایستاد و سرش را بالا گرفت) چیزهایی که بهش نوعی احساس مسئولیت می داد- به قول خانم رسان نژاد. احساس زنده بودن، و نفس کشیدن. سارا این را بلد بود و از آن لذت می برد. حتی اگر هنوز دلش می خواست دانشجوی ادبیات باشد و سر کلاسهایی که می توانست دوست داشته باشد بنشیند و چیزهایی که دوست داشت بشنود. رشته ای که دوست داشت اما به خاطر نصیحتهای آزاد قیدش را زده بود.

- کسی ادبیات را رشته حساب نمی کند، ادبیات بخوانی که چی؟ آخرش چی کاره بشوی؟ به آینده هم فکر کن دختر!

و حالا آینده چه بود؟ مهندس کشاورزی می شد که چی؟ آخرش چیکاره می شد؟ مثلا کسانی که ادبیات را رشته حساب نمی کردند مگر کشاورزی را به حساب می آوردند؟ طبق قانون نانوشته ای، تا اطلاع ثانوی هر رشته ای

غیر از چند رشته پزشکی (برای گروه تجربی)، عمران و معماری (برای دیپلمه های ریاضی) و حقوق (برای علوم انسانی) بی ارزش تلقی می شد و فارغ التحصیلانشان باید فقط به خدا توکل می کردند.

سارا دستی به صورتش کشید. انگار سرما پوستش را بی حس کرده بود و لازم بود برای مطمئن شدن از وجود چهره اش آن را لمس کند. چند نفر از دانشجویها از پشت سر به او رسیدند. الهه ابراهیمی، فائزه و چند نفر دیگر که خودشان را وقف درس می کردند و بدون تأمل سرشان را در کتابها و جزوه ها فرو می بردند. فائزه باید منتظر می شد تا درب آزمایشگاه باز شود و برود وزن خاک خشک شده اش را اندازه بگیرد. بقیه هم مشغول رد و بدل کردن جزوه های استاتیک و نقشه کشی بودند - و نیازی نمی دیدند به سارا توضیحی بدهند. درسهایی که خوشبختانه هیچ ربطی به او نداشتند.

بلاخره از در رد شد و پا به درون دانشکده گذاشت. درب شمالی که معمولا سارا از آن رفت و آمد می کرد. دو طرفش را درخت های چنار پوشانده بود و خلوتی دلچسب تر و بی نظیر تر نسبت به بقیه درها داشت. چند متر که جلوتر می رفتی سمت چپ دانشکده اقتصاد کشاورزی با ساختمان نو و مدرنش پیدا می شد و سمت راست گلدسته ها و گنبد امامزاده ای که سارا عاشقش بود. هرچند که همیشه تنهائی به آنجا می رفت اما چقدر دلش میخواست با هم - با آزاد بروند آنجا. ولی هیچ وقت نشد. همیشه یا او وقت نداشت بیرون بروند یا آزاد، یا او حوصله نداشت یا آزاد، یا او زیر همه چیز می زد..... یا آزاد. نزدیک اتاقک نگهبانی چند درخت سرشان را درهم فرو برده بودند، مثل اولین باری که آنها را دیده و به نظرش رسیده بود درباره موضوع خاصی بچ می کنند. نسبت به آدمها می توانست بی تفاوت باشد اما درختها... نه. گروه از او جدا شد چون فائزه به خاطر آورد باید قبل از شروع کلاس با یکی از استادها حرف بزند و دخترها قدم هایشان را تند کردند. دوباره سارا ماند با ساعتی که به زبان بی زبانی می گفت هنوز وقت زیادی دارد. با قدم های آرامش و ذهنی که می خواست بال هایش را باز

و تا بی نهایت پرواز کند. داشت از میان دو ردیف درختهای خزان کرده می گذشت که نزدیک یکی از چنارهای سن و سالدار مجبور شد بالاتنه اش را کمی به سمت چپ خم کند تا تار عنکبوتی که از شاخه آویزان بود و در هوا این طرف و آن طرف می رفت به لباسش نگیرد. همان وقت متوجه مرد اونیفورم پوشیده اتاقت نگهبانی شد که انعکاس این حرکت سارا به شکل تعجب آمیخته به تمسخر داشت در صورتش روشن و خاموش می شد. نگاهش را با بی تفاوتی مفرط به نگهبان انداخت و فکر کرد هیچ چیز به اندازه این عنکبوتها و تارهایشان، و خرخاکیها و مورچه ها چندان آور نیست که هنوز بعد از این همه وقت بهشان عادت نکرده بود و جابه جای دانشگاه و نزدیک هر درخت یا دیواری باید مراقب حضور نابهنگامشان می شد. درست بود که در مزرعه و وقت کار تحمل میکرد اما نه این وقت صبح و با این لباس!

فکر کرد یعنی دیگران این تارهای دراز و چسبنده را که در هوا تکان می خورد و به هر طرف کشیده می شود نمی بینند که راحت از میانشان می گذرند (فائزه و گروهش درست از وسط تار نامحسوسی که سارا می توانست وجود نازکش را زیر نور خورشید تشخیص بدهد عبور کردند) و اجازه می دهند به صورت و لباسشان بچسبند?... شاید هم از بس آنها را دیده اند و بهش برخورده اند از فکر کردن و جدی گرفتنش خسته شدند؟ و با اطمینان از اینکه کاری از دستشان بر نمی آید و عنکبوتها تا قیامت تار می تنند، ترجیح می دهند آنها را نبینند و از وسطش رد شوند.

از جلوی گروه اقتصاد می گذشت که چشم هایش به حضور کسی گره خورد. شهره بود که داشت از روی نیمکت بلند می شد؟ شهره با کیف پوست گاومیش و مانتو و شلوار کرم (مثل آخرین چهارشنبه ای که با هم حرف زده بودند) و شوخی های همیشگیش. هر هفته بالای تخته برای استاد شریفی قلب تیر خورده می کشیدند و همه فکر می کردند کار پسر هاست. شهره بود؟ اما نه... چرا این فکر را کرد؟ این یک آشنای قدیمی تر بود که نزدیک یکی

از نیمکت ها ایستاده و داشت کیفش را روی دوشش می انداخت . آشنایی که تازه از روی نیمکتش بلند شده بود،
عطرش جلوتر از خودش می آمد و باد طوری در چادرش افتاده بود که وقتی به سمت سارا چرخید و لبخند
زد، سارا هوس کرد بغلش کند . انگار یکی از فرشته ها بود که در این جهنم قشنگ فرود آمده بود .

- اعظم، چرا اسم تو را فرشته نگذاشتند؟

اعظم خندید. نگفت حالش زیاد خوب نیست و برای همین مجبور شده چند دقیقه آنجا توقف کند . سارا هم چیزی
نپرسید. هر دو توافق داشتند که صبح قشنگی است و نباید با حرفهای دم دستی هدر برود .

- دیشب چند دفعه یادت افتادم اما نمی دانستم چه پیامی بدهم .

این جمله چقدر سارا را یاد کسی می انداخت . کی این را گفته بود؟ کجا؟ پای تلفن گفته بود یا با همین کلمه های
مجازی؟....:

- دیروز چند دفعه اسمت تو گوشیم درخشید اما نمی دانستم چه پیامی بدهم

- بهترین پیام و بده : دنیا را تمام کن برو سر خط ، من اختتام قصه مجنون پیر را اعلام می کنم...!

- من همیشه در آغاز قصه مجنونم...

- خیلی وقت است آغازش فراموش شده... فراموش می شوی!

- هرگز نمیرد آنکه دلش.....

سارا بخاطر آورد . قصه مجنون، فراموش، هرگز نمیرد، عشق، مرگ! ... مرگ هوشیارش می کرد، شاید کمی
نسبت به مرده ها حسود هم شده بود. حسود، یا حتی دشمن! حالا چند وقتی می شد فقط فکر مرگ زنده نگهش

میداشت. زندگی برایش سفر شده بود و خانه برایش، هتل. حالا به خاطر می آورد و سرعت قدم هایش کم می شد. مشکلش مرگ بود یا دلتنگی؟ تقصیر کی بود که خاطره ها مدام از هر گوشه و کنار زندگیش سرک می کشید و دیوانه اش می کرد. باید حواس خودش را پرت می کرد، فکر کرد یعنی روی این زمین، دوباره به خاطر مردی پاهایش میلرزد؟ یا پیش می آید که دلش را در جیب کت کسی جا بگذارد؟ اصلا مگر در تمام این مدت چند نفر به دلش نشستند بودند؟ آن قدر بی انصاف نبود که بگوید هیچ کس چون بابک واقعا حالش را عوض می کرد. شاید نه مثل آزاد، اما مثل خودش ذرات ناشناخته ای را در سرتاسر وجود سارا به جنب و جوش می انداخت که انتهای مسیر همه شان جایی در سمت چپ قفسه سینه اش بود. اولین بار که او را دید عصبانی شد. (شاید از دست خودش، شاید هم از دست خدا) بابک نمونه معتبری بود که ثابت می کرد خدا گاهی که وقت یا شاید هم حوصله ندارد یک الگو را می اندازد و چندتا از رویش می برد. چند تا فقط با دو سال فاصله - بابک با آزاد دو سال اختلاف سنی داشت (به قول آزاد مال عهد تیرکمان بود)، هر چند که مدال طلا و افتخارات و تعداد کتاب های چاپ شده اش از آزاد بیشتر بود و رفتارش مردانه تر بود و سارا شش سال بعد از آزاد با او آشنا شده بود، ولی با همان لحنی سارا را صدا می کرد که همیشه آزاد صدا کرده بود.

سارا چشم هایش را بست و خودش را به باد سپرد. کی غیر از باد می توانست این تصویرهای تلخ را با خودش ببرد؟ باد می آمد. اما فقط بی هدف به صورت رنگ پریده اش می خورد و برمی گشت. باید حرفی می زد.

- نی نی قشنگت چطور است؟ شیطان نشده؟

- نه...

اعظم خندید.

- قبول نیست، من به استاد می گویم شما دونفری سر جلسه می نشینید.

- این طفلک که نمی داند کشاورزی چیست!

هر دو خندیدند .

همان طور قدم زنان به سمت میدان دانشکده، به استادی رسیدند که داشت آهسته ولی محکم خیابان شمالی را پشت سر می گذاشت . استاد امیری، زراعت عمومی، شنبه ها و دوشنبه ها، بعد از ناهار. به استاد سلام کردند و بیصدا گذشتند ولی خاطره یکی از کلاس های زراعت عمومی از یک جای فراموش شده رها شد و افتاد وسط خیابان ذهن سارا. صدای افتادنش صحبتشان را قطع کرد، حتی غبارش روی چادر اعظم هم نشست:

- آن کلاس زراعت یادت هست که...

و سارا یادش بود. روی آن نیمکت های چوبی کهنه ، در آن کلاس تار عنکبوت بسته کهنه ، در آن ساختمان کهنه، با آفتاب کهنه ای که از پشت شیشه های بخار کرده پنجره های تا سقف کشیده شده کهنه به داخل می تابید نشستند بودند و داشتند به حرف های کهنه استاد امیری درباره کود شیمیایی و کود دامی و کود سبز گوش میدادند.

کود شیمیایی و ازت و پتاسیم و فسفر، که بی وقفه سرازیر می شدند و سارا به اشتیاق دانشجویی که درباره کشت گندم سال قبل مزرعه ای در کرج حرف می زد و از خاصیت ازت در توقف رشد رویشی و دیررس شدن محصول می پرسید ، در دلش می خندید . گاهی هم بابت این که نمی توانست درست و حسابی روی کودها تمرکز کند و میکرو ارگانسیم های پنهان در حرف های استاد بیشتر و بیشتر محتویات ذهنش را تجزیه می کردند تا نتواند یک کلمه از درس را بفهمد احساس عقب ماندگی نوسان گونه ای می کرد. عقب ماندن و درجا زدن. افتادن و

خسته شدن از جلو نرفتن، نفس نفس زدن و در نهایت ، بریدن و چیزی شبیه به افسردگی کم‌رنگی که روی میز چوبی کهنه روبرویش می ریخت و زیر آفتاب کهنه ای که از پنجره ها می تابید خیلی زود از یاد می رفت .

انگار سرش پر از ذرات نفوذپذیر شن شده بود که کلمات استاد با ضریب اثر هفتاد و پنج درصدی - یا شاید بیشتر - از سطح وارد مغزش می شد . و هنوز جذب نشده از سمت دیگر بیرون می ریخت . این اتفاق به حدی سریع می افتاد که وقتی استاد پای تخته نوشت: زهکشی در مناطق پرباران برای این نوع زمین ها توصیه می شود ، سارا مطمئن بود این زهکشی برای ذهنش واقعاً لازم است . نیاز داشت اتفاقی بیفتد و جای دیگری حضور داشته باشد که آنجا نبود. اما جملات و نکته ها روی تخته سرازیر می شد :

فاکتور اثر پتاسیم کمتر از فسفر ولی بسیار بیشتر از ازت است.

کم شدن دائمی کلسیم باعث غیرمحلول شدن املاح فسفردار می شود .

در سیستم داغ تهیه کود درجه حرارت به چهل تا شصت درجه سیلیسیوس می رسد .

جمله ها آوار می شدند و دانشجوی سال اولی خوشحالی که نیمکت جلویی سارا شمس نشسته بود و مدام عینکش را بین پیشانی و چشمهایش بالا و پایین می برد از استاد سوال می پرسید و جواب ها را می جوید و زمان به طرز دردناکی از زیر شیشه ساعت سارا بیرون می ریخت تا ذرات شن زودتر و زودتر از حرف های استاد خالی شوند.

سارا داشت فکر می کرد اگر آنجا کلاس ادبیات بود (حتی همان ادبیات عمومی سه واحدی ساده) چقدر زندگی قشنگتر می شد. اگر می دانست بعد از گذراندن فقط چند سال به چنین کمبودی دچار می شود از همان اول

حواسش را بیشتر جمع می کرد. چقدر باید به این سوال تکراری جواب می داد که چرا رشته ادبیات را انتخاب نکرده است؟ چقدر؟ تا کی؟

داشت به سه واحد ادبیاتی که در همان کلاس و پشت همان نیمکت های کهنه گذرانده بود فکر می کرد و حالا چقدر دلش می خواست دوباره به آن لحظه ها بپیوندد. انگار هنوز در هوا معلق بودند. و زیر نور آفتاب کهنه ای که از پنجره های بلند می تابید با تمام وجود می درخشیدند. چون سارا مطمئن بود که لحظه هایش از بین نمی رود. لحظه هایی که زندگی می کرد، که از سطح زلال ساعتش تند و کند تبخیر می شدند. لحظه هایی که با ضربه های منظم ثانیه فقط در هوا معلق می ماندند تا خاطرات روی خاطرات و لحظه ها روی لحظه ها انباشته شوند. و گذشته را بسازند که زمان حاضر را با آرامش دربرگیرد. تا پراکنده شوند و افکار، رفتار، ساعت های تبار، آینده های بیکار، و هر روزهای بیمار را بسازند. لحظه هایی که نزدیک و نزدیک تر می آمدند و با تنفسی دوباره در ریه های خشک زندگی جان می گرفتند. کاری که سارا همیشه می کرد، با خاطرات، با روزهای آزاد، یا حتی روزهای خوب دبیرستانش، با اردیبهشت های کودکیش، یا همین کلاس ساده ادبیات عمومی، درست در لحظه تُردی که استاد امیری با سوالش آن را در هم ریخته و جمله اش را در ذهن سارا فرو برده بود :

- چرا اثر شیمیایی کود سبز از کود دامی بیشتر است؟

سوال روی تخته نوشته شده بود، داشت به سارا دهن کجی می کرد و استاد «خانم شمس» را صدا زده بود. آفتاب کهنه، صورت سوخته نیمکت های کهنه چوبی را ریشخند می کرد و کلاس در چه سکوت عجیبی غرق شده بود.

سارا بدون اینکه چیزی بگوید - شاید بی اراده - شانه هایش را با بی قیدی خاص خودش بالا انداخت. فکر کرد به او چه ربطی دارد که چرا اثر شیمیایی کود سبز از کود دامی بیشتر است؟ یا چرا نمی شود در تابستان به زمین زراعی کود سبز داد؟ چرا به خاک های سنگین کود زود حل شونده می دادند؟ اصلا چه اهمیتی داشت که کلش و آب کدام کود باید کم باشد یا کدام خاک با افزودن کود دامی چسبندگی خوبی پیدا می کند؟ چون یقین داشت هیچ وقت، هیچ کجا و روی هیچ زمینی، هیچ چیز - هیچ چیز غیر از خودش را کشت نمی کند. (کشت های عملیات کشاورزی و زراعت کاربردی و کارآموزی برایش به حساب نمی آمد، هرچند که محال بود حتی بعد از مرگ آن روزهای فوق العاده را فراموش کند!!) و هیچ وقت برای رشد کردن به هیچ نوع کودی احتیاج نخواهد داشت. (نه اینکه مثل آفتابگردان بیچار باشد فقط ترجیح می داد خودش قد بکشد) اما این جواب ها به هیچ وجه چشمهای منتظر استاد امیری را راضی نمی کرد که می خواست بداند بعد از یک ساعت و نیم شخم و دیسک و ماله زدن ذهن دانشجویش چه به عمل آمده است.

سارا یادش بود و حالا با یادآوری این خاطره شانه هایش را بالا می انداخت، به استاد امیری سلام می داد و جواب سلامش را می گرفت. با اعظم همقدم می شد و به طرف کلاسش می رفت. با آخرین بازمانده زنان ساده تکامل، با آهنگ اولین ضربان های یک کوچولوی ناشناخته که هیچ چیز از کشاورزی نمی دانست. می توانست خاطره روزها و کلاس های کهنه ای که دلش برایشان تنگ نمی شد را همانجا بگذارد و فرار کند. می توانست خودش را به درخت هایی بسپرد که برگهای تک و توک روی شاخه هایشان را به استقبالش تکان می دادند. و گنجشکها، کلاغ ها و همه پرنده هایی که به خاطر او- و فقط به خاطر او زیر آواز زده بودند.

از جلوی باغ بوتانیک رد می شدند و باغبان ها، برگهای نیمه سبزی که قبل از تمام شدن عمرشان ریخته بودند را به همراه زردها و نارنجی ها و قرمزها، با جاروهایشان جمع می کردند و در دوست ، کپه های بلند و کوتاه از برگ می ساختند که سارا دلش می خواست با بی خیالی رویشان بپرد و قبل از رسیدن وانت ها همه را پخش و پلا کند! اگر آزاد بود می گفت کار سارا بیهوده و پوچ است ، حتی کار باغبان ها هم پوچ می دانست ! حتماً می گفت : می شود یک جارو دست گرفت و تا قیامت - یا لا اقل تا روزی که همه درختها کاملاً لخت و بدون برگ شوند و جوانه زدن را از یاد ببرند - برگها را از روی زمین جارو کرد اما خدا می داند که دانشکده چند درخت دارد و هر درخت چند شاخه دارد و هر شاخه چند برگ ، که چند تایش ریخته و چند تایش مانده و چندتایش تازه دارد جوانه می زند! حتماً آزاد این را می گفت و در خیالش به همه برگها اجازه می داد بریزند و زمین را طوری بپوشانند که تا زانو بالا بیاید. (گاهی چه علاقه عجیبی به بی نظمی پیدا می کرد مثل تاسیس مدرسه ای که در آن هرکسی هرچه بخواهد بپوشد و هرکاری بخواهد بکند و هر درسی می خواهد بخواند !!) شاید برای همین هر وقت به فکر سارا وارد می شد آن را بهم می ریخت.

زیر سایه سرد درختها - هرچند که هوا سردتر از آن بود که سایه درختها بتواند درش تغییری ایجاد کند - از جلوی باغ بوتانیک (یکی از قدیمی ترین باغ های گیاهشناسی) می گذشتند که تلفن همراهش زنگ خورد و مجبورش کرد از آزاد جدا شود، سرش را بالا بگیرد و ببیند در دانشکده کشاورزی تنها تر از همیشه - حتی با وجود اعظم در چند سانتیمتری بدنش - می رود و گوشیش به اراده بنفشه می لرزد .

- کجایی ؟ کجایی ؟ کجایی ؟

بنفشه سلام کرد و سلام شنید. گفت با جزوه های ناقص و مسئله های حل نشده و سوالهای بی جوابش نتوانسته درست و حسابی درس بخواند . گفت فکرش حسابی مشغول کارهای عماد و حرف های مادرش است و دیشب فقط

با مادرش دعوا کرده است. بنفشه می گفت و می گفت و می گفت ،انگار تفنگ آماده شلیکی روی شقیقه اش گذاشته بودند و او مجبور بود قبل از اینکه وقتش تمام شود همه آن جمله های بی سروته را پشت سرهم بر زبان بیاورد؛ شاید هم بدون نفس گرفتن می گفت و می گفت تا اضطرابی که می ترسید دوستش درباره علتش سوالی بکند ، پشت سیل جمله هایش پنهان کرده باشد. عاقبت، بعد از بر زبان آوردن همه گفته های پاره پاره اش و سوال پی در پی "کجایی؟ کجایی؟" که حتی برای شنیدن جوابش مکث نمی کرد، انگار گلوله آن تفنگ شلیک شد و بنفشه یک لحظه سکوت کرد. نیاز ازلی تنفس مجبورش کرده بود مکث کند و وقفه ای بین حرفهایش بیندازد.

سارا پرسید: « از عماد چه خبر؟ »

و اکسیژن درون ریه های بنفشه گیر کرد و نتوانست به راحتی از دریچه های خشک و تنگ شده اش بیرون بریزد. بنفشه، آنجا روی نیمکت کلاس شماره دوی ساختمان باغبانی نشسته بود و احساس وقت هایی را داشت که مادرش حین تماشای شبکه هایی که ممنوع کرده بود مچش را می گرفت !

- خبری شده، مگر نه؟ الان ...توی کلاسی؟ آمده ؟

- تو کجایی؟ بیا...پای تلفن که نمی شود ...

پای تلفن می شد اما بنفشه نمی خواست بگوید . ترجیح می داد منتظر شود تا سارا بیاید . شاید عماد هم می آمد . هرچند که بنفشه شک داشت حتی سر قرار ساعت دوازده بیاید . این جواب ندادن به ایمیل ها ،جواب ندادن به گوشیش ، پیامکها ، این قایم باشک بازی کردن هایش در دانشکده قرار بود به کجا برسد؟ عماد داشت چه چیزی را این طور ثابت می کرد ؟ بنفشه دوست داشت با یکی حرف بزند و بگوید دیگر خسته شده بس که منت عماد را کشیده است. چیزی روی دلش سنگینی می کرد که باید به کسی می گفت ، کسی که قطعاً نمی توانست مادرش باشد

- مادرش فقط برای دخترهای مردم سنگ صبور خوبی بود ولی درمورد بنفشه...حتما سرزنش هایش را از همان روز اول یک جایی در گوشه مغزش نگه داشته بود تا با بهم خوردن این نامزدی همه را روی سر بنفشه بریزد .

مادرش از عماد خوشش نمی آمد. برای این بد آمدن حتی دلیل هم نمی خواست ؛ خیلی از دوست و آشناهای بنفشه بودند که مادرش از آنها خوشش نمی آمد. اما در مورد عماد ، به نظر می رسید حس می کند دخترش تصمیمی بدون حضور او گرفته است و این آزارش می داد : حضور نداشتن و نپرسیدن نظر از کسی که صلاحش را بهتر می دانست. هرکسی فقط چند دقیقه پای صحبت یا حتی در حضور مادر و دختر می نشست متوجه می شد رابطه خوبی با هم ندارند. کنایه ها و تذکرها و یاد آوری های مکرر مادر و ناراحت شدن و سرخوردگی بنفشه کمترین و واضح ترین اتفاقی بود که وقتی باهم بودند می افتاد. بنفشه هر بار که از سر دلتنگی (یا حتی نیاز شدید به پرحرفی!) با مادرش درد دل می کرد تا یک ماه ناراحت و عصبی بود ، چون هر لحظه انتظار داشت طبق تجربه دعوایشان بشود. بنفشه با یادآوری خاطرات گوشه لبش را گزید؛ داشت شکل‌های بی ربط روی میز می کشید و بعد از سکوتی طولانی قطع کرد. قرار شد سارا شمس بیاید چون در دانشکده بود و شاید حالا از جلوی درب غربی هم رد شده بود. هرچند این دوستی آن قدر ریشه نندوانده بود که راه همدلی و درک کردن را باز کند ، آن قدر که سارا گاهی بدون رودربایستی او را «دوست دانشگاهی» می نامید . و حالا بدون فکر کردن به بنفشه، روی یکی از نیمکت های گوشه میدان دانشکده نشسته و دست هایش را در جیبش فرو کرده بود. اعظم به کلاس می رفت . خسته و یخ کرده و باردار. اما او هنوز یک ربع زمان داشت که بنشیند و درخت ها و نیمکت ها و آدم هایی که گهگاه می آمدند و دوان دوان می رفتند را تماشا کند و اگر هوس کرد کمی تا قسمتی هم سرما بخورد. روی نیمکتی در میدان. میدانی که از سمت شرق به پارک نُقلی دانشکده می خورد و سالن شیشه ای امتحانات، و از اطراف به انشعاباتی که هرکدام راهی مشخص را می رفتند. و حالا سارا ربع ساعت وقت داشت. یک ربع زمان زیادی بود وقتی می شد هر لحظه مُرد و به پایان رسید. سارا نگاه کرد و باد سردی وزید . دختر و پسری که

سخت بین جملات تند و پرحرارشان گم شده بودند از رو به رو می آمدند. زیادی غریبه نبودند، سارا در حد همکلاس بودن سر چند درس آن دو را می شناخت. نه اینکه سلام علیکی داشته باشند اما کم هم باهم برخورد نداشتند. اسم پسر رامبد کاظمی بود. با چشم های تیره و ریزو کم فروغ، صورت چهارگوش، و پاهای لاغری که طوری لق می خوردند انگار نمی توانستند جسم نحیف صاحبشان را با خود ببرند. سارا چند دفعه او را سر کلاس طرحهای آزمایشی کشاورزی دیده بود. از آن پسرهایی که شلوار مد روز می پوشند و به حد کافی مؤدب نیستند تا به چشم سارا بیایند (یا لاقلاً ادبشان از نوعی نیست که برای سارا مقبول باشد، مثل جعفری که حرف زدنش حال سارا را بهم می زد و بقیه هم دوره هایش از مؤدب بودنش ضعف می کردند!) دختری که همراهش بود را در دانشکده گلی صدا می زدند اما موقع حضور و غیاب برای اسم دیگری دست بلند می کرد. و حالا صورت گلی چقدر برافروخته شده بود! شاید ازدواج کرده بودند، یا شاید قصدش را داشتند؛ به هر حال حتماً با حلقه دست کردن میخواستند چیزی را به بقیه بفهمانند. از حرفهایشان مشخص بود گرم صحبت درباره یکی از استادها هستند که دیروز دختر را از کلاس بیرون کرده است. صدایشان گاهی بالا می رفت اما در بادی که می وزید گم می شد. رامبد کاظمی برای دلداری دادن جسته و گریخته حرف هایی می زد. حرف هایی بی معنی که مشخص بود خودش هم هیچکدامش را باور ندارد چون حواسش بیشتر از اینکه به گلی و شکایت های بی پایانش باشد، به نسترن سعیدی قهقهه زن بود که که با دوستهایش روی چمن های پارک، در سمت چپ میدان نشسته بودند، می لرزیدند و می خندیدند. سارا در انتهای نگاه او که مدام می رفت و برمی گشت نسترن را پیدا کرده بود (چطور گلی این را نمی فهمید؟) شاید داشت فکر می کرد بعد از کلاس او را به نسکافه - یا در حالت بهتر به ناهار دعوت کند و در حاشیه، جزوه یکی از چندین جلسه ای که سر کلاس اکولوژی نبوده است هم از او بگیرد. و نسترن حتماً قبول می کرد؛ تجربه نشان داده بود دعوت هیچ پسری را رد نمی کند و اگر از کسی خوشش بیاید از هیچ کمکی دریغ نمی کند! شاید هم سارا خیلی تند رفته بود و رامبد تازه در آن مرحله بود که مغز مردها دو زن را یواشکی کنار

هم می گذارد و باهم مقایسه می کند. خنده های نسترن در برابر غُرغُرهای گلی، پالتوی خوشرنگ نسترن و کتانی های پسرانه گلی، اندام کشیده نسترن و اُپ های گلی، و در نهایت جدید بودن نسترن و... تکراری شدن گلی! رامبد فکر کرد بعد از این افتضاحی که گلی بار آورده است و - این چندمین بار بود در این یک ماهه افتضاح بار می آورد؟ - چطور می تواند این وضع را تحمل کند؟ خیلی وقت بود از انتخابش پشیمان شده بود، خیلی قبل تر از اینکه استاد او را بعد از جروبحث از کلاس بیرون کند. اما به آسانی نمی توانست گِره ای را که خودش زده است باز کند (انگار حتی با دندان هم باز نمی شد) هر بار که به بهانه ای قهر می کرد گلی پا پیش می گذاشت و با عذرخواهی و مهربانی (رامبد فکر کرد مهربانی!!!) دوباره رابطه از هم گسسته را جوش می داد. انگار این دختر محض رضای خدا یک ذره هم غرور نداشت. اما مهربانیش ضررهای دیگری هم داشت که رامبد نمی توانست تحمل کند؛ خودش را درباره رامبد آن قدر محق می دانست که تا فرصتی پیدا می کرد خیلی از درها را به رویش می بست: با کی بودی؟ چرا گوشیت را جواب نمی دادی؟ فردا با هم برویم پارک؟ پنجشنبه می خواهم با دوستهایم بروم سینما باید تو هم باشی، چرا با آن دختر که من ازش خوشم نمی آید زیادی گرم گرفتی؟ چرا دیر کردی؟ چرا اینجا نیامدی؟ چرا آن را نگفتی؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

گلی درهایی را می بست که نسترن سعیدی می توانست باز کند. سارا این را به خطی روشن در چشمهای رامبد کاظمی خواند چون آن دو هنوز از میدان دیدش بیرون نرفته بودند که لحن دلداری دهنده اش میان شکایت ها و بهانه ها و نازکردن ها به تندی تبدیل شد.

اما حواس نسترن سعیدی که روی چمن های پارک نشسته بود - و سارا فکر کرد در این وقت سال حتما سرد و نم کشیده و چسبناک است - به هیچ وجه متوجه آن دو عابر پریشان نبود. و اگر هم بود برایش هیچ اهمیتی نداشت. سعی می کرد شاداب به نظر برسد و داشت با آب و تاب فراوان ماجرای را برای دوستانی که دورش نشسته

بودند تعریف می کرد. گاهی هم دستهایش را در هوا می چرخاند. شاید به خاطر سرآستین هایش و شاید به خاطر انگشتر جدیدی که دیروز از گلدیس خریده بود و شاید هم غیرارادی بود. انگشتری که یک گل درشت بود با گلبرگ های برجسته نقره ای. با همان نگاه اول آن را پسندید، گلبرگ های براق و پر از نگینش انگار با آدم حرف می زد و حسابی هم به پالتوی تازه اش می آمد. همیشه دوست داشت به چشم بیاید - مثل مادرش هم نبود که از چشم زخم بترسد یا شاید فکر می کرد به هر حال ارزشش را دارد.

نسترن دوست داشت زبانزد باشد. جذاب ترین و خوش لباس ترین دختری که می شد نام برد: چیزی که نبود. دوستانش می گفتند اما باور نمی کرد یا شاید برایش کافی نبود که باور کند. وقتی از تعریفهایشان به وجد می آمد و لبخند می زد به خودش اطمینان نداشت. گاهی هوس می کرد در یک موضوع خاص - مثلاً فلسفه یا نجوم به جایی برسد. ولی کتاب های فلسفی فقط حوصله اش را سر می بردند و کلاس نجومش را بعد از سه جلسه با کلافگی ول کرده بود، و فیلمهای دبیرستانی را به هر دوتایش ترجیح می داد. شاید برای همین از سعید جدا شد. سعید که عاشق فیزیک بود. سعید که می توانست درباره اندازه گرفتن ارتفاع یک ساختمان با یک فشارسنج داستانهای بی مزه تعریف کند و یا سه ساعت بنشیند و درباره بُعد اول و دوم و سوم و هرچندم چرت و پرت بهم ببافد، یا اینکه به هر دختری یک بسته کوانتوم - یا هر چرند دیگری - نسبت می داد و آنها را دسته بندی می کرد و از هیچکدام هم دست نمی کشید (عصبانیتش باعث شد یک لحظه مکث کند اما هیچ کدام از دوستانش این را نفهمیدند). حالا که فکر می کرد می دید شاید برای همین دل خوشی از سارا شمس ندارد. چون حس غریبی که نمی دانست از عقل است، از احساس، حسادت، یا از روی صداقت، از راه دوری می آمد و وسط قلبش دراز میکشید و باپرویی میگفت او از نسترن بهتر است. کافی بود سارا شمس عبور کند و او از خودش خالی شود. درب کلاس را باز می کرد و همه کلاس درس واژگون می شد. به سلف می آمد و حضورش، صدای سلام و

احوالپرسی کردنش و شیرکاکائو خوردنش همه میزها را پر می کرد. چیزی داشت که می توانست جذب و کنترل کند. و حالا چقدر خوشحال بود که او هر جای دانشکده که دیده شود اما هیچ وقت اهل نشستن در پارک نیست (نمیدانست چرا، چرایش اصلاً مهم نبود. مهم این بود که پایش را در پارک نمی گذارد و آن قدر در رفتارش دقیق شده بود که می توانست روی این حرفش قسم بخورد.) نسترن از این خوشحال بود و می توانست با خوشحالی پارک را محل حکومت خودش بداند. خیلی از بچه های کارشناسی بودند که در رقابتی نفسگیر ساعت هایشان را در پارک می گذراندن تا روی همدیگر را کم کنند. به خصوص در ترم های اول که این کارها رایج تر است. کسانی مثل خودش، یا مثل همین پسری که چند متر آن طرف تر روی یکی از نیمکتها نشسته بود و نسترن چقدر دوستش داشت: مثل انگشتر گُل درشتی که جلوه لباسش را کامل تر می کرد یا حتی خیلی خیلی بیشتر از آن: مثل کاردی که لازم داشت تا با آن چشم بقیه دخترها را در بیاورد.

حاضر بود از همه دوستان فعلیش بُرد و همه درس های این ترمش را بیفتد و همه نفرتش نسبت به دکتر رضایی را فراموش کند به شرطی که یکبار از او بشنود دوستش دارد. حتی شاید اگر از او خواستگاری می کرد بهش جواب مثبت می داد. برای نسترن مدرک و پول اهمیتی نداشت، بعضی اوقات فکر می کرد زندگی چقدر بی معنی و غیرقابل تحمل است و این احساس از وقتی سعید را ترک کرد بیشتر هم شد. همه زندگی نسترن در درس خواندن خلاصه می شد، نه کار می کرد و نه پایبند خانه و خانواده بود. دوازده سال در کلاس های مختلف زندگی کرده و عاقبت بعد از یکسال پشت کنکور ماندن خودش را در دانشگاه یافته بود. کلاس درس، کلاس زبان، کلاس نقاشی، کلاس ورزشی، موسیقی، کامپیوتر، روانشناسی (در دلش به همه کلاس ها و سمینارهای روانشناسی لعنت فرستاد. کاش هرگز با دکتر رضایی آشنا نشده بود.) کلاس ها هیچ وقت تمام نمی شدند و او می توانست با خیال راحت در آنها زندگی کند. و همیشه در این کلاسها کسانی پیدا می شدند که دنبال یک دختر متفاوت و جذاب -

حرفی که اغلبشان می زدند - بگردند. نسترن حالا داشت ماجرای مزاحم تلفنیش را تعریف می کرد. گاهی برای هیجان انگیزتر کردن ماجرایش چند جمله هم از رمانی که به تازگی خوانده بود قرض می گرفت و به داستانش اضافه می کرد. ماجرای که کم کم داشت شبیه سریالی بی پایان می شد و قرار نبود به این زودی ها به نتیجه برسد. فکر کرد مهم نیست که حالا نگاهم می کند یا نه ، بعداً از نسیم می پرسم . امروز سر کلاس ساعت هشت هست که چند دقیقه دیگر شروع می شود، و حتی کلاس بعدیش . نسترن فکر کرد امروز سر کلاس می آید. باید بیاید. من به کلاس دیر می رسم و با قیافه ای آرام وارد می شوم. وقتی صدای خسته کننده استاد همه را بی حوصله کرده است و منتظر هستند تا با کوچکترین بهانه ای فکرشان را به سمتی غیر از استاد منحرف کنند ، من وارد کلاس می شوم و نگاه ها می چرخد. صورتم، اسسم و لباسم در ذهن ها حک می شود ، ذهن های خشکشان را شخم می زند و فکرهای خوب را رو می آورد . مثل ترم اول که به شیمی عمومی دیر می رسیدم و هنوز چند هفته نگذشته بود که همه اسسم را می دانستند و در گوشه و کنار اینترنت پیدایم می کردند - و اگر حرف ها و تهدید کردن های استاد شریفی نبود جنبه مثبت این شناخت بیشتر هم می شد.

نسترن فکر کرد این همان کاری است که سارا شمس می کند: با آن لباس های هررنگیش که از نوک سر تا پایش را می پوشاند دیر می رسد، نفس نفس می زند و طوری در را باز می کند که دل آدم برایش می سوزد. به آخر کلاس می رود و هیچ چیز نمی گوید. انگار غیر از سکوت نمی تواند کار دیگری بکند. انگار محکوم است که حرف نزند و آنطور نگاه کند که نشود فهمید الان می خواهد زیر گریه بزند یا بزرگترین تصمیم عمرش را بگیرد. اما من می روم و روی جلوترین و اولین نیمکت خالی می نشینم. آن وقت همه حضورم را می بینند و من به صدای خسته کننده استاد غالب می شوم.

نسترن درباره مزاحم تلفنیش حرف می زد و درباره خریدهای دیروزش و درباره هرچیز دیگری که می توانست. حس می کرد به حال تعلیق درآمده است. نمی توانست از نگاه هایی که چند وقت یکبار به سمت بهرام صادقی - که چند متر آن طرفتر روی یکی از نیمکتها نشسته بود - می انداخت چیزی بفهمد. حس ناخوشایندی داشت، مثل عنکبوتی که در تار خودش گیر کرده و دست و پا می زند (اما چرا؟) حسی که از سقف دلش با نواری لرزان و نازک آویزان شده بود تا ضربان قلبش را بالا ببرد. نگاهش می رفت تا بهرام صادقی و برمی گشت، می رفت و برمی گشت، می رفت و برمی گشت، مثل توپ پینگ پنگی که بدون امتیاز گرفتن می رود و برمی گردد.

- خلاصه که حرفهایش یک ساعت طول کشید، مگر رضایت می داد قطع کند. عشق را می چسباند به فلسفه ، و فلسفه را مصرع مصرع تفسیر می کرد ... یک مزاحمی است که لنگه ندارد!

خیلی گذشت تا نگاه سرسریش بچرخد و بچرخد و ساراشمس را پیدا کند که تنها نشسته و دست هایش را در جیب پالتوی نازکش پنهان کرده است. حس ناخوشایند بریده شد و تالاپ، وسط قلبش افتاد. و قلبش منفجر شد!

چرا زودتر نفهمید؟ چند دقیقه تا هشت مانده بود ؟ پنج دقیقه ؟ هشت دقیقه ؟ ده دقیقه؟ یک ربع ؟ اصلاً چقدر مطمئن بود آن روز کلاس دکتر منصوره تشکیل می شود؟ یعنی تشکیل می شد؟ نسترن در دلش فریاد زد باید بشود ! خودش کلاس را تشکیل می داد چون کارهایی داشت که باید انجام می شدند و اتفاقاتی در سرش می گذشت که باید می افتاد .

- نسیم ... ساعت چند است ؟

- هنوز مانده ... می خواهی برویم بنشینیم سر کلاس ؟

- ساعت چند است ؟

- ده دقیقه مانده...

-

- سردت شده؟ رنگت یکدفعه خیلی پرید...

- نه، چیزی نیست، خلاصه داشتم می گفتم.....

و نسترن داشت می گفت. خوب می دانست کسانی که دورش نشسته اند و گاه و بیگاه نگاه های معنی دار باهم رد و بدل می کنند ترجیح می دهند بروند و سر کلاس گرم بنشینند و در حالیکه سرشان را روی میز گذاشته اند منتظر آمدن استاد منصوری شوند (همان طور که هرچند لحظه یکبار نسیم پیشنهاد می داد) اما این کار همه چهارچوبی را که در ذهنش ساخته بود می شکست و تار و پودهای نیمه بافته اش را رشته رشته می کرد. باید می نشست و جماعت را همانطور نشسته نگه می داشت، باید می گفت و می خندید و در تصور نامحدودی، مرزهای حکومتش را تا همه قلب هایی که در سینه می تپیدند گسترش می داد.

اما سارا دوست داشت مغزش را خاموش کند و زیر صدای بم کلاغ ها و بازی شادمانه گنجشک های بالای سرش، یک لحظه بار سنگین زنده بودن را همان جا روی زمین بگذارد. ساعت ها بدون توقف می آمدند و او اهمیتی نمی داد، سالها بود که اهمیت نداشتند. کلاس فلان ساعت هشت، کلاس بعدی ده، دیدن خانم ایکس ساعت سه و نیم، و ملاقات با آقای ایگرگ حدود پنج.....، ساعت ها همین طور پشت سرهم می آمدند و آبستن اتفاقات بی ارزش بودند، قاصدهای روزمرگی و کسالت.

اگر می توانست همه ساعت های دنیا را یک لحظه از کار می انداخت تا تمام مردم دنیا - حتی اگر شده برای مدت کوتاهی - حالش را درک کنند. چند وقت می شد که هر لحظه منتظر بود از خواب بیدار شود؟ از وقتی

آزاد به زندگیش وارد شده یا از وقتی رفته بود؟ شاید هم روزهای زندگیش با آزاد در خواب گذشته و حالا که بیدار شده بود باز در تمنای شیرینی خواب بود؟ اصلاً فرضیه خواب درست تر بود یا سفر؟ یا شاید هیچ ارتباطی بین این حس مبهم و آزاد وجود نداشت...؟ گاهی تصور می کرد زمان گیج می گذرد که او اینطور گیج شده است. تمرکزش کم شده بود و همین چند روز پیش که داشت چند خط گزارشکار می نوشت (یا شاید فیلمنامه بود؟ یا خاطره؟) مجبور شده بود مکث کند تا به خاطر بیاورد «اصلاً» را چطور می نویسند!

شاید «اصلاً» هیچ ربطی به او نداشت. فقط باید صبر می کرد تا این دوره هم تمام شود. طوفانی که می گذشت و باید صبر می کرد و صبر می کرد تا کاملاً به پایان برسد و بعد، خرابی هایش را ترمیم کند، تا یادش نرود «اصلاً» را چطور می نویسند، تا موقع نشستن روی نیمکت میدان اینطور با خودش و ثانیه ها جدل نکند. چند وقت بود اینقدر کدر و سردرگم زندگی می کرد و منتظر رو به رو شدن با خرابی ها بود؟

هر روز صبح انگار دو نفر بود که از تختخوابش بیرون می آمد و می رفت که با خستگی جا افتاده در استخوانهایش، خواب را از صورتش بشوید. دو نفر بود که فکر می کرد و آرزو می کرد و نفس می کشید. یکی از آن دو صبح ها کتانی های راه راه سفید و سیاهش را می پوشید و کوله پشتی جینش را روی دوشش می انداخت و راهی خیابان سرو می شد و به ساختمانی می رفت که سارا خیلی خوب می شناخت. می رفت تا به پنجره ای که زیر نگاه آزاد باز می شد و میزی که زیر دستهایش بود و خدایی که هر لحظه کنارش بود حسادت کند. می رفت و تمام راه مستانه می خندید. می رفت و نفس می کشید و یادآوری هیچ چیز- و هیچ چیز- او را به خودش نمی آورد ولی آن دیگری محکوم بود. باید هرروز و هرروز و هرروز را زندگی می کرد. کسل و خسته و خموده از هرروزها و هرروزگی هایش. پاکشان و آهسته، و بدون اینکه اراده ای داشته باشد می رفت. به خانه، به خرید، به دانشکده، سر کار، و مهمانی ها و مراسمی که دوست نداشت (چون از زمانی که نمی دانست کی

بوده دوست داشتنتی هایش را گم کرده بود). یک تکه از او هرروز با صدای زنگ ساعت رومیزی می مُرد و آن دیگری هر صبح ، بهترین روزهایش را زندگی می کرد. هرچه می گذشت زندگی دردناکتر می شد. دو بخش وجودش بیشتر از هم فاصله می گرفتند و گاهی این فاصله آن قدر زیاد می شد که دیگر نمی توانست شب ها در تختخواب به رویاهایش فکر کند . همه چیز در هم می پیچید و تصویر ها گنگ می شد، انگار از میان یک استخر پر از آب به همه چیز نگاه می کرد، نه صدایی می آمد و نه صدایش را می شنیدند. حقیقت و خیال بهم می پیچیدند و وقتی نیمه شب از خواب می پرید ، حس تکه تکه شدن ، روحش را در تاریکی بی انتها پر می کرد. هر صبح باید جنازه اش را برمی داشت و پشت میز کارش یا یکی از نیمکت های همین دانشکده خودش را گم می کرد تا با شکستگی هایش کنار بیاید، و حالا چند دقیقه به هشت مانده بود ؟ اهمیتی نداشت . دیر رسیدن به کلاس استادهایی که از پشت عینک چشم غره می رفتند، حتی دیر بردن فیلم نامه ها و کنایه های سرخ خانم رسان نژاد هم اهمیتی نداشت. آزاد یکبار حرفهای فیلسوفانه ای درباره دشمنی اساسی نسبت به هر ضمیر دیگری و ناخودآگاه و حالت دفاعی ذاتی زده و سعی کرده بود این طور رفتارهای بی پایه را برای سارا توجیه کند (حتی شاید تا حدودی موفق هم شده بود) اما این چراهای بی پایان و آدم های شبیه بهم و طعنه های نیشدار فلسفه سرش نمی شد! و زمان که برای گذشتن کافی نبود می گذشت. همیشه می گذشت. زیر برف با مانتوی نخی خاکستری رنگش منتظر آمدن آزاد می ایستاد و زمان می گذشت، شاید کندتر و شاید با دهن کجی به دانه های سفیدی که از آسمان می ریخت و دختری که هیچ علمی نمی توانست ثابت کند چرا سردش نیست! همه جا سفیدپوش بود و او – که کتانی های کوچکش روی زمین بند نمی شد – کنار دیوار منتظر آمدن مردش این پا و آن پا می کرد. می خواست درباره چیزی با آزاد مشورت کند ، کار زیاد مهمی نبود اما می خواست به او بگوید. مهم!... اصلا مگر در تمام این دنیا کار مهمی هم وجود دارد؟ و آزاد بلاخره آمد. با شلوار جین و سوشرت لیمویی (که سارا می گفت بیشتر مناسب پسرهای دو، تا نوزده ساله است!) . حتی مدل موهایش را هم هنوز به خاطر داشت ، اینکه ساعت هشت و چند

دقیقه بود ، کتاب شعری که لای انگشت های آزاد نیمه باز مانده بود، بالا بردن ابروهایش در اولین لحظه ای که سارا را با آن لباس نخی دید، افتادن یکی از دانه های سفید میان کتابش ، و حتی اینکه باد از کدام طرف می وزید

- تو تا سرما نخوری راحت نمی شوی ؟

- حتی اگر سرما بخورم هم راحت نمی شوم !

و حالا چند دقیقه به هشتی که از آن سال می گذشت مانده بود ؟ دوست نداشت از جایش بلند شود و به کلاس برود. نه به رسم همه زندگی که به زور درس را تحمل کرده بود، با نمره های عالی، که عالی بودنش همیشه برحسب عادت بود نه علاقه. (کی در فامیل دور و نزدیکشان بود که خبر نداشته باشد وقتی چهارده سالش بود گفت دیگر مدرسه نمی رود و چهارده روز هم بر سر تصمیمش ماند) اما حالا چیز دیگری در جریان بود. آن روز یکشنبه بود ؟ چرا دنیایش را از دست داده بود؟ همه چیز متوقف شده بود. همه چیز. حتی صدای گنجشکها در سکوت بین فراز و فرودهای آوازشان ساکت شده بود تا همرنگ سکونشان باشد. می توانست همانجا بنشیند و به اسفالت خاکستری خیره شود که نور آفتاب رنگش را پرانده بود و گرم و سرد شدن های پشت سرهم، جا به جا صورتش را چین و ترک انداخته بود. در آن لحظه به حدی احساس آرامش می کرد که می توانست چشم هایش را ببندد و روی همان نیمکت یخ زده بمیرد. راستی چه صبح زیبایی بود برای مردن ! روزی که می توانست در سارا خودش را پیدا کند اگر کارها و تلفن ها و مقاله ها و امتحان ها و درس ها و کلاس ها اجازه می دادند؛ زیاد پیش می آمد اما هنوز به کسانی که در دانشکده و خیابان از پشت سر صدایش می زدند عادت نکرده بود - یا آشنای کاری بودند و یا بدتر از آن : خواستگار. اما باید با از دست رفتگی روزهایش کنار می آمد. بلاخره زمان سروسامان دادن به خرابی ها می رسید حتی اگر تا ابد طول می کشید. باید بلند می شد و می رفت. و چه اتفاق

تازه ای بود که به موقع به کلاس ژنتیک برسد . حتماً استاد منصوری خیلی تعجب می کرد که سارا شمس توانسته یک بار قبل از ورود او خودش را به کلاس برساند.

فکر زود رسیدن به کلاس و شوخی های خیالیش با دکتر منصوری بود که باعث شد لبخند کوچکی روی لبهایش شکوفه کند و هیچ کس به خوبی بهرام صادقی نمی توانست از آن فاصله و در آن لحظه، زیبایی این شهاب کوچک را که لحظه ای به درخشش ظاهر شده و بعد غیر از خطی کمرنگ در آسمانی روشن چیزی ازش باقی نمانده بود، بگیرد و در جیب خیالش بگذارد. بهرام صادقی که خیلی ها دوست داشتند سر کلاس و داخل پارک کنارش بنشینند (و می نشستند)، یک جایی در اینترنت مدام برایش کامنت بگذارند(و می گذاشتند) و شماره اش را داشته باشند (که اکثرشان داشتند). کسی که همیشه و به هر قیمتی – که معمولاً زیاد هم گران نمی افتاد – درس هایش را پاس می کرد و قیافه خوبی داشت و طوری لباس می پوشید که گاهی انگار یادش می رفت آنجا دانشگاه است.

بهرام ،سارا شمس را دیده بود. از همان لحظه که با دوستش به صحنه آمد و تنها شد و روی نیمکت نشست و به اسفالت چشم دوخت. گهگاه نگاهش را رها می کرد تا نقطه های سفید و سیاه و صورتی را تماشا کند و بعد دوباره سرش را در جزوه حمید فرو می برد تا صفحه هایی که باید کپی می کرد را مشخص کند. صفحه ای علامت خورد و صفحه ای رد شد. عادت نداشت سر کلاس چیزی بنویسد و حالا این علامت زدن صفحه ها از خود جزوه نوشتن هم مزخرف تر بود. همیشه فقط سرکلاس ها می نشست، اگر درس خیلی سخت نبود همان طور خیره به استاد و تخته هدفنی هم به گوشش می زد و آهنگی گوش می داد یا توی اینترنت می چرخید. اما حالا فکر آن نگاه خیره که به لبخندی کوچک و پر کنایه تبدیل شده بود مدام می رفت و برمی گشت، مثل تاب کوچکی در یک پارک خیلی خیلی شلوغ که هرچه محکم تر هلش بدهی محکم تر برمی گردد و بهت می خورد.

بهرام فکر کرد دانشکده خلوت است یا قدم ها آنقدر هدف دار شده اند که فوراً در آستانه ساختمان ها ناپدید شوند ؟ صدای بهم خوردن برگ ها و کلاغ ها و قهقهه های نسترن سعیدی – که او را یاد طوطی جیغ جیغوی عمه اش می انداخت فضا را پر کرده بود، یک حالت اشباع و سرد که سرازیر نمی شد. (به طرف جمع کوچکی که در چند متر پیش نشسته بودند نگاهی انداخت) نگاهش سریع و دزدانه رفت و قبل از اینکه کسی مجش را بگیرد برگشته بود. چقدر همشان یخ کرده بودند و به نظر می رسید حرف های متکلم – آن طور که خودش را به هیجان آورده و دست هایش را تکان می دهد برای دیگران جالب نیست. شاید پدر و مادرش به قدر کافی بهش توجه نداشتند یا شاید تک فرزند بود و بیش از حد توجه دیده بود. یک صفحه دیگر را ورق زد. اسم این مبحث حتی به گوشش هم نخورده بود پس باید کپی می شد. استاد این ها را کی درس داده بود ؟ دوباره صدای نسترن سعیدی به سمتش هجوم آورد، این دفعه به همراه تازگی بوی مانتویی که به تن داشت. بهرام زیر لب گفت تورا خدا ساکت شو!! نه اینکه نسبت به خانم ها بی ادب باشد ولی اعصابش کم کم داشت قوس برمی داشت. اگر فقط لبخند می زد و دست هایش را به جای تکان دادن روی زانویش می گذاشت دلچسب تر نبود ؟ یوسفی می گفت دست خودش نیست ، شیطون است. و بهرام فکر کرد شیطون... شیطون!! عمه اش هم درباره طوطیش همین را می گفت!

جزوه را ورق زد و یک صفحه دیگر علامت خورد. چقدر به هشت مانده بود ؟ همیشه به کلاس ژنتیک دیر میرسید، گاهی حتی نیم ساعت (استاد منصوری از آن هایی نبود که گیر بدهد) و همه غیبت هایش سر همه کلاسها پر می کرد. بعضی از استادها که اصلاً حضور برایشان مهم نبود و فقط آخر ترم لیست کلاس را از آموزش می گرفتند تا نمره ها را وارد کنند . داشت به غیبت هایش فکر می کرد و اکسیژن را از ریه هایش بیرون می داد که آن نگاه چشم هایش را میخکوب کرده بود. به خودش اجازه داد از انتظار آمدن حمید و کلمات گره خورده جزوه اش بیرون بیاید و به اتفاقات کمرنگ چند هفته پیش فکر کند. همان روزی که چیزی در گوشه چپ

سینه اش شعله کشیده بود. انگار درختی که از ریشه بریده شده بود جوانه می زد ، یا کسی متولد می شد. کسی یا چیزی ؟ چند هفته قبل بود ، یک روز بارانی ، شنبه ، یکشنبه یا شاید هم سه شنبه چون تمام آن هفته یکریز باران باریده بود. می خواست از همین باران - و کمی هم بی حوصلگی ناشی از گذراندن دو ساعت زبان تخصصی - فرار کند که به بوفه دانشکده منابع طبیعی رفته بود... یک دفعه سرش داغ کرد، شاید اثر جوانه همان درخت بود، یا تپش های چیزی در گوشه چپ قفسه سینه اش، هرچند به قول حمید، برای او که لب به غذای سلف نمی زد این چیزها خیلی هم عجیب نبود.

بهرام فکر کرد حالا روی آن نیمکت نشسته و به اسفالت زل زده و... می خندد. (همان لحظه بود که سارا لبخند زده بود) می خواست به نوعی همه این اتفاقات را بهم مربوط کند. شاید گره خوردن نگاه های دزدکی و لبخند و اسفالت پیوندی با هم داشتند. حتی حرفی که سر عملیات زد و همه را خندانند، همه غیر از سارا شمس. یکبار در سایت قدیم با سارا رو به رو شده بود، حتی سلام کرده بود اما چند لحظه بعد حمید با آن قد رشید - که خدارا شکر از هر دیواری بلندتر و پوشاننده تر است بین شان ایستاده بود و سارا کوله پشتیش را برمی داشت که باز فرار کند. (بهرام نفس عمیقی کشید) سه صفحه را بدون علامت زدن رد کرد. یکبار هم ازش جزوه گرفته بود ولی نمیفهمید کجای کار مشکل دارد که بعد از این همه وقت.... (زانوهایش را تکان داد و فکر کردن را کنار گذاشت!) بهتر بود همه اش را کپی کند، بخصوص حالا که مُخس فلج شده بود. حمید هنوز نیامده بود و باد می آمد، و صدای کلاغ ها و طوطی ها. نسترن رفته بود. چطور متوجه ساکت شدن آن همه هیاهو نشد؟ هیاهو برای هیچ! دیگر دستی در هوا نمی چرخید و کسی بلند بلند نمی خندید. حتی سارا شمس هم لبخندش را زده و رفته بود. فکر کرد همین طور است، هر بار که می بینمش همین طور است، لبخند می زند و مثل جن ناپدید می شود. انگار که می بگوید می دانم دیشب در اتاق چهارصد و سه خوابگاه چی خوردی! می دانم درباره ام با حمید حرف زدی، و

می دانم دوستم داری. اما امکان نداشت کسی بداند. کسی غیر از خودش و حمید؛ کنایه های یوسفی هم که سایه اش روی سر همه بود. جزوه را بست و کنار گذاشت. ساعت هشت صبح بود. دکتر منصوری می رفت و کلاس شروع می شد، اما حمید هنوز نیامده بود. شعله ای که سینه اش را روشن می کرد خاموش شده بود. از کی؟ سارا شمس رفته بود و نیمکت سرد در فاصله ای دور از او تنها مانده بود. حتما بیرون دانشکده کسی – یا کسانی را داشت. گاهی که لپ تاپش را روبرویش می گذاشت و زیر صدای بلند موزیک روی تخت ولو می شد به این نتیجه می رسید. حمید با این استدلال موافق بود و در تلاشی سرسختانه او را کنار بقیه دخترها می گذاشت که بی وقفه جلو می آمدند و سلام می کردند و هر بار جزوه یک درس را می خواهند. (حمید می گفت درس عشق و می خندید) گاهی هم از جزوه بیشتر بود، مثلا برای جشن تولد دعوتش می کردند یا بحث پیش پا افتاده ای را پیش می کشیدند و ساعتهای طولانی، نطق های طولانی ایراد می کردند! حمید بدبینی مبهمی به سارا داشت. نه آن طور که وقتی جلوی درب شرقی دانشکده منتظر اتوبوس های مترو می ایستادند یوسفی او را "خودشیفته و خشکه مقدس" می نامید، از نوع خودش، نوع حمید نفیسی، ورژن جدید که داخل بوفه منابع طبیعی، درحالیکه صندلیش را جلو می کشید بهرام را از دوست داشتن او منع می کرد و می گفت بی خیالش بابا.

اما شاید آن طوری که حمید تصور می کرد بهرام عاشق نبود. فقط دوست داشت خودکارش را دست بگیرد و مثل جدول حلش کند. نمی خواست با او مثل دیگران حرف بزند، فقط حرف زدنش را ببیند و شورو حالی که در کلماتش می رقصید زیر نظر بگیرد. یا راه رفتن های صاف و موقرش را کنار چرخ زدن های بی مقدمه اش بگذارد (مثل وقت هایی که سارا دیوانه می شد و بهرام با خودش فکر می کرد حتما چیزی خورده است) و با اطمینان بگوید هر دوی این رفتار متعلق به یک نفر است. سارا شمس جمع تضادها بود. همین سرزنده و غیرقابل پیش بینیش می کرد، خصلتی که حتی از دور هم دیده می شد، مثل مزرعه آفتابگردانی که به گل نشسته باشد. یک

روز لباسهای اسپرت قهوه ای می پوشید و می توانست فردایش با بوت و پالتوی بلند زنانه وارد کلاس شود و چشم های بهرام را با خودش می برد. (بهرام فکر کرد چشم ها یا ...؟!) دست خودش نبود که دیدن او را از دست نمی داد، و سوسه گرمی با آمدن آن مجسمه یخی که دست هایش را در جیب فرو کرده و آرام روی زمین خاکستری قدم برمی دارد در رگ هایش جریان می یافت و به مغزش می رسید. حتی اگر دوستش هم داشت اختیاری نبود. وقتی سر کلاس اقتصاد کشاورزی دیر می رسید و در حالیکه نفس نفس می زد با نگاهش از استاد اجازه ورود می گرفت، حتی شاهین رهگذر هم چشم هایش را غلاف نمی کرد ، چه برسد به دیگرانی که یک دهم او هم خوددار و مغرور نبودند.

بلاخره حمید آمد. با سایه اش ، با عینکش، با کیف همیشگی و راه رفتن همیشگیش. چون دیر کرده بود پاهای بلندش سریع تر از معمول حرکت می کرد. وقتی نزدیک ساختمان باغبانی رسید ایستاد. با دیدن بهرام که خون سرد نشسته و جزوه ها را روی نیمکت پخش کرده بود دست تکان داد و به ساعتش نگاه کرد یعنی : زود بیا، خیلی دیرشده!

بهرام بلند شد. زیر لب گفت : به! آقا دیر آمده و زود هم می خواهد برود. چه اضطرابی ! بابت از دست دادن دو جمله از حرف های استاد منصوری که معمولاً خلاصه درس هفته پیش است و تا آخر کلاس ده دفعه دیگر هم تکرارش می کند. اما باید می رفت. باید زود می رفتند تا حمید همان دو جمله هم از دست ندهد، چون جماعتی به جزوه هایش احتیاج داشتند!

هنوز چند دقیقه به ساعت هشت مانده بود که سارا شمس وارد شد. از استاد خبری نبود و تخته کلاس، کثیف، اجتماعی از فرمول‌ها و نکته‌های بهم ریخته و کلمات لاتینی که سهواً نوشته شده بودند. کمتر از نصف صندلیها پر شده و پنجره‌ها را طوری محکم بسته بودند که هوای دست دوم کلاس در بدو ورود حال آدم را بد می‌کرد. قرار بود از جلسه دیگر کلاس در بانک ژن دانشکده تشکیل شود. قرار بود ژنتیک مندلی را تمام کنند و وارد مبحث سیتوژنتیک بشوند. قرار بود نمره‌های امتحان میان‌ترم را روی نمودار ببرند. و قرار بود کره زمین همین‌طور روی مدار مسخره‌اش بچرخد بدون اینکه هیچ اتفاق جالبی بیفتد.

بنفشه برایش دست تکان داد و اعظم لبخند زد. از آن لبخندهای عمیق که گونه‌هایش را چال می‌انداخت و چشمهایش می‌درخشید.

- سلام...

- سلام، چه عجب، تشریف آوردی! بیا که خیلی کارت دارم... درس که خواندی؟

سارا کیفش را روی صندلی گذاشت اما ننشست. باید پرده‌ای را می‌کشید و پنجره را باز می‌کرد. امکان نداشت در این هوای گرفته داوم بیاورد. باید اکسیژن تازه به کلاس تزریق می‌شد. حتی اگر چهارچوب آهنی سختی به خرج می‌داد و غرغر می‌کرد. چند نفر سرشان را از روی میزهای خوابالودگی بلند کردند تا غر بزند و سارا شمس به روی خود نیاورد. حوصله جرو بحث نداشت و پنجره «باید» باز می‌شد. مهم نبود که «اصلاً» را اشتباه بنویسد، یا به حرف‌های گلایه‌وار بنفشه از خانواده‌اش گوش بدهد.

مدتی همان جا ایستاد و ورود هوای آن صبح معمولی را استقبال کرد. صبح سردی که دمایش از قبل پیش بینی شده بود و مراکز هواشناسی اعلام کرده بود باران می بارد. صبحی که هر سال می رسید، از آن صبح های تئوریک که میتوانند بدون تغییر اندازه روی کاغذ بیایند. و باران.

سارا به خاطر آورد آزاد اسم بچه شان را «باران» گذاشته بود. تقریباً اسم همه بچه های که داشت باران می گذاشت، بچه اش از سارا، بچه اش از دختر همسایه شان، از منشی داندان پزشکی، شاید حتی از یکی از همکارهایش. بچه های که همه را در شوخی های دیوانه وارش بزرگ می کرد و هیچ وقت به هیچ مدرسه ای نمی فرستاد (می گفت مدرسه آدم را خراب و عمرش را تلف می کند.) گاهی آن قدر جدی از باران حرف می زد که سارا مردد می ماند وجود بچه نداشته اش را باور کند یا دیوانگیش را! اما حالا آسمان آبی بود. و چند تکه ابر بزرگ خودشان را به باد سپرده بودند. زمین هم همان زمین خشک دانشکده بود. با دانشجوهایش، کلاه ها، و شال گردن ها، کیف ها، خستگی کم خوابیدن شب قبل، یا سر زندگی بعد از پیاده شدن از ماشین های شخصی، و اضطراب دیر رسیدن.

یک ردیف مانده به آخر، همان جایی که کیفش را گذاشته بود کنار بنفشه نشست.

- نیم ساعت پیش منتظرت بودم... چرا دیر کردی؟

- چرا؟! چی شده که پای تلفن نمی توانستی بگویی؟

سارا ناخودآگاه یک دور کامل کلاس را با نگاهش زیر و رو کرد. عماد نیامده بود. بنفشه فهمید که سارا فهمیده است.

- نیامده... فکر هم نکنم تا قبل از ناهار آفتابی بشود، ساعت دوازده قرار داریم...

- پس بلاخره توانستی با او حرف بزنی؟ کجا گیرش انداختی؟

عماد زنگ زده بود. دیشب. بعد از اینکه بنفشه به خاطر او دعوای سختی با مادرش کرده بود. چند هفته می شد که بنفشه را بی خبر گذاشته بود و محلش نمی گذاشت؟ بعد از تمام شدن کلاس ها کیفش را برمی داشت و غیب میشد، سر عملیات ها دیر می آمد و با بنفشه حرف نمی زد. به ایمیل ها و پیام ها و زنگها جواب نمی داد. چند بار بنفشه در دانشکده دنبالش دوید اما خیلی زود پشیمان شد. دلش نمی خواست کسی از موضوع با خبر شود. وقتی از او حال عماد را می پرسیدند هنوز لبخند می زد: «خیلی ممنون، او هم خوب است» اما حال خودش واقعاً خوب نبود. دلش شکسته بود. حالا بعد از این همه بازی دادن، عماد شماره اش را گرفته و برای امروز ناهار قرار گذاشته بود. و حاضر بود به خاطر دیوانه کردن نامزدش کلاس صبحش را غیبت بکند.

- نگفت چی کار دارد؟

- نه... اما دیگر همه چی برای من تمام شده است...

سارا چیزی نگفت. دوست داشت بحث را عوض کند و فکر کرد کاش به همان راحتی عوض کردن هوای کلاس بود. پرسید:

- حالا چه خبر از امتحان؟... اول صبح من را از جا پراندی برای ساعت یک و نیم ... حالا به روی خودت هم

نمی آوری؟!

همکلاسی پریشانش لبخند زد. تیر سارا درست به هدف نخورد بود.

- راستی دیروز به و بلاگت سرزدم ... شعری که گذاشته بودی فوق العاده بود، کامنتم را دیدی؟

بنفشه هنوز کامنت را نخوانده بود اما این بار بحث گل انداخت و خود بنفشه ادامه داد:

- وبلاگ من را ول کن، از وبلاگ بچه ها خبر داری؟ جعفری برایشان قانون و ماده و تبصره گذاشته و حسابی

همه چیز را گرفته دست خودش!

- از اولش معلوم بود....

- کامنت ها هم فقط خودش تایید می کند، در واقع یک کم زیادی شخصیش کرده!

- اینطوری قضاوت نکن...

- قضاوت نیست، حقیقت است!

سارا خندید. دست خودش نبود. جعفری از همگروه هایشان بود که مثلاً برای «تعامل بیشتر بچه ها با هم» وبلاگ راه انداخته بود و سارا از روز اول تصمیم گرفته بود کاری به کارشان نداشته باشد. نمی دانست چرا ولی با آن ها جور نمی شد. شاید به خاطر رفتارشان، یا شرایط خودش. به هر حال ساده ترین راهی که پیدا کرد این بود که غیر از مسائل درسی کاری به کارشان نداشته باشد تا آن ها هم کاری به کارش نداشته باشند. بیشتر اوقات را با بچه های گیاهپزشکی و باغبانی و آبیاری می گشت، حتی گاهی هم اقتصاد و مکانیزاسیون. اما فرمولش جواب نداد! یکی شروع کرد به کامنت گذاشتن با اسم مستعار و همه چیز را بهم ریخت. حتی اسم مستعارش را بین نویسندگان هم نوشته بود. (سارا فکر کرد حتماً یکی از خودشان است که می خواهد حال دیگران را بگیرد) و انگشت اتهام به طرف چه کسی دراز شده بود؟ بنفشه فهمید صورت سارا در هم رفته و باز ناراحت است.

- من که ازشان نمی گذرم، آن دنیا به خاطر همه حرف هایی که پشت سرم زدند حالشان را می گیرم.

و این دلداری دادنش بود.

چند نفری که شال گردن هایشان را جلوی بینی های قرمزشان گرفته بودند و بلند حرف می زدند وارد کلاس شدند. اکثراً لیوان هایی به دست داشتند که بخار دلچسبی از آن بلند بود و آدم را به هوس می انداخت. درباره فوتبال دیشب حرف می زدند و گهگاه صدای یکیشان از بقیه بلندتر می شد و صحنه ای را که همه دیده بودند با هیجان تعریف می کرد. سارا خیلی وقت بود فوتبال نگاه نمی کرد.

اما حالا یاد دختری افتاده بود که تا دیر وقت بیدار می ماند تا پخش مستقیم بازی های یوونتوس را ببیند.

همان دختری که حالا در دفترچه های گوشه کتابخانه دفن شده و هیچ اثری ازش نمانده بود. انگار یک قرن از آن زمان می گذشت. چقدر دور به نظر می رسید و او چقدر عوض شده بود. در ده سالگی آرزو داشت پسر باشد، در سیزده سالگی دیوانه وار طرفدار ورزش بود و در شانزده سالگی.....

دست در کیفش کرد و در همان حال که کتاب ژنتیکش را بیرون می آورد به خودش یاد آوری کرد حق ندارد به آزاد فکر کند. همان روزی که او را کشت و در قلبش چال کرد این قرار را با خودش گذاشت و حالا... چند سال می گذشت؟ آذر بود یا دی یا بهمن؟ یکی از همین روزهای سرد بود و گرچه به خاطر نمی آورد اما یک جایی با تاریخ دقیق، سال و ماه و روز و ساعت آن لحظه را ثبت کرده بود که دوست داشت وقتی می میرد آزاد بخواند. باید می خواند و می فهمید. سارا موبایلش را در دست گرفته و تا چند ساعت همان طور به دیوار روبه رویش خیره شده بود. حس می کرد فلج شده است. انگار چیزی - مثلاً دنیا را - در سرش کوبیده بودند که تا آن حد گیج شده بود. عقربه های ساعت می رفتند و او نمی فهمید (از همان لحظه زمان برایش بی معنا شد) و نمی توانست تکان بخورد. گوشی را در دست داشت و همه چیز با چند کلمه ویران شده بود. بلاخره بعد از آن چند ساعت وحشتناک

زیر گریه زد. هق هقی که بعد از آن هر شب ادامه داشت. بعد از آن روز فقط یک بار دیگر آزاد را دیده بود، بدون هیچ حرف یا نگاهی. و بعد همه چیز تمام شد. فکر کرد چقدر این سرنوشت که همیشه خدا فقط راه خودش را می رود خودخواه است که اجازه نمی دهد اتفاقات آن طور که انتظارش هست بیفتد. حالا باید همه آن دفترها را می سوزاند؟ چون اتفاق ها جا به جا شده بودند؟ چون دیگر آزاد را نمی دید که دفترها را بهش بدهد که بفهمد آن لحظه ها و آن روزها چطور گذشت؟ نه... دوباره او را می دید، قسم خورد که دوباره آزاد را ببیند و هیچ کس هم نمی توانست این دفعه جلوی او را بگیرد. هیچکس، حتی سرنوشت.

کتاب ژنتیک مقابلش را بی هدف ورق زد. نمی توانست ذهنش را بین صفحه ها جا کند. یاد آزاد افتاد که گفته بود «باز مثل همیشه حرف گوش نکردی!» و به خاطر نمی آورد به کدام حرف گوش نکرده است. «همیشه» در حرفش زائد به نظر می رسید، اما به هر حال آزاد در آن لحظه بیشتر از آن عصبانی بود که نیازی باشد به حرفش گوش کرد!

چند نفر پشت سر هم وارد شدند و پشت میزها خزیدند. دخترانی که کاپشن های هفت رنگ پوشیده بودند و درباره یکی از کلاس های دیروز حرف می زدند.

- دیدید چطور می گوید آقای نوین؟ دیگر حتی سر حضور و غیاب هم اسمش را نمی خواند، خودش برایش حضور می زند.

- جلسه قبل که همه را دیوانه کرد بس که گفت آقای نوین گوش کن، آقای نوین بگو، آقای نوین نرو، آقای نوین...

- نکته وحشتناک این است که اسم هیچ کدام از دخترها را بلد نیست!

- آره، به من می گوید آن خانمی که مقنعه بنفش دارد

- من هم به رنگ کیفم می شناسد... لابد خودش هم استادی است که مانتوی کوتاه دارد!

تازه واردها خندیدند و کلماتشان جذب سکوتِ همه‌گون کلاس شد، سکوت سردی که انگار تصاعدی زیاده‌تر هم می‌شد، چون غیر از کسانی که در گوش همدیگر حماسه‌های روزهای اخیرشان را تعریف می‌کردند دیگران در صندلی‌ها فرو رفته بودند و تصمیم داشتند تا شروع کلاس چرت بزنند؛ اگر هم کسی پیدا می‌شد که از دیگری چند سوال درسی می‌پرسید و راه حل مسئله‌ای را می‌خواست، آن قدر کم‌رنگ بود که در کسالت کلاس گم میشد و به چشم نمی‌آمد. شاید همه کلاس‌های اول صبح زمستان همین‌طور بود: کلاس‌های رنگ‌پریده و تا قسمتی خوابالود. این ترم برخلاف میلش بلاخره مجبور شده بود صبح‌ها، درسهای تخصصی که برای روز مبادا نگه داشته بود را بردارد چون کم‌کم باید همه چیز را ختم به خیر می‌کرد و با این همه، باز برنامه هفتگی‌اش به نظرش بی‌خاصیت می‌رسید و ساعت‌های بی‌کاری و کلاس که پشت هم ردیف شده بودند آن را کچل کرده بود (مثل ترم‌های قبل) سه‌شنبه‌ها به خاطر یک درس دو واحدی به دانشکده می‌آمد و شنبه‌ها از هشت صبح تا شش عصر کلاس داشت!

بلاخره دکتر منصوری آمد. کلاس ژنتیک با دروزوفیلی شروع شد که یک چشم سفید و یک چشم قرمز داشت و قرار بود تست کراس شود. قرار بود دکتر بگوید و دانشجویها همان‌جا داخل جزوه تست کراس را انجام بدهند. آسمان از پنجره‌ای که سارا شمس پرده‌هایش را کنار زده بود داشت آرام آرام زیر یک تکه ابر بزرگ می‌رفت (وقتی سرش را چرخاند متوجه شد یکی از فرصت استفاده کرده و در سکوتی که از آن چهارچوب آهنی بعید است پنجره را بسته) و دکتر منصوری بی‌توجه به ابرها و آسمانی که در حجاب کشیده می‌شد درباره نسل اول حاصل از تست کراس صحبت می‌کرد. اسلایدها جا به جا می‌شدند. و اسلاید بعدی و بعدی، جای خود را به اسلاید بعد از بعدی می‌دادند. صدای کلاغ‌ها را به زحمت می‌شد از پشت شیشه‌های دوجداره شنید. کلاغ‌هایی که روی

شاخه های عریان ناله های هزار ساله سر می دادند و احتیاجی به دانستن ژنوتیپ دروزوفیل‌های نسل اول و دوم نداشتند و در آن لحظه، تنها فرق آن‌ها با دانشجویان کلاس دکتر منصور می بود که مجبور نبودند سرکلاس بنشینند و دنبال ال‌ها و روابطشان بگردند.

سارا نگاهش را روی جزوه ای که می نوشت انداخته بود که رامبد کاظمی و گلی وارد کلاس شدند. استاد منصور می نیم نگاهی حواله شان کرد اما چیزی نگفت. گلی کمی دیرتر داخل شده و حالا داشت با لبخند – لبخندهایی که تا آخرین ردیف داندان هایش را نمایش می داد و چشم هایش را نقطه می کرد- با سه دختری که کاپشن های بادی پوشیده و اولین صندلی های نزدیک درب را اشغال کرده بودند خوش و بش می کرد. خیلی زود دو تازه وارد به صندلی های ردیف آخر رفتند و پشت سارا شمس و دوستش جا گرفتند. باز دعوا کرده بودند؟ مگر می شود دعوا نکنند؟ دختره از آن بالا فقط یک کرم خاکی لاغر می بیند و پسره هر وقت سرش را بلند کند دو چشم عصبانی می بیند که آماده چشم غره رفتن هستند. سارا خودش را جمع و جور کرد و به بنفشه گفت ساکت باشد. خوب نیست آدم پشت سر دیگران حرف بزند، به خصوص پشت سر کسانی که پشت سرش نشسته اند!

استاد داشت تخته را پاک می کرد که بعد از در زدن جانانه ای بهرام صادقی و حمید نفیسی وارد شدند.

به خاطر تأخیرشان حق انتخاب زیادی نداشتند و باید از بین همان چند جایی که خالی مانده بود یکی را انتخاب میکردند. بهرام بی اختیار به صندلی کناری سارا شمس نگاهی انداخت. خالی بود و نزدیک. شاید نزدیکتر از همیشه. شاید فرصت خوبی بود. حتی می توانست صحبتی درباره درس امروز شروع شود و آن وقت همه چیز را تمام کند.... اما در صدم ثانیه ای که این افکار از ذهنش می گذشت، حمید رفته و جایش را در یکی از صندلیهای دست راست انتخاب کرده بود. بهرام هم رفت، چون اسلایدها هم می رفتند و استاد منصور می داشت فصل جدید را شروع می کرد. تخته پاک شده بود و دروزوفیل های نسل اول و دوم در جزوه ها ورق خورده بودند. می رفت و

می نشست، کنار حمید، در صندلی های آخر ردیف سمت راست، دور از تخته، دور از پنجره ها، دور از خیال، دور از سارا شمس...

بهرام صادقی نشسته و جزوه هایش را بیرون آورده بود که نسترن سعیدی وارد شد. دختری با صورتی مثل تابلوی نقاشی که با مقنعه قاب گرفته شده، مقنعه و انبوهی از موهای رنگ شده. (بنفشه آن ها را حنایی می دید). اول به استاد و بعد به تک تک چهره های پشت میز نگاه کرد و لبخند زد. لبخندی که سارا نتوانست تشخیص بدهد به زور روی لبش نشست یا اینکه به زور هم نتوانست پنهانش کند. نگاهش روی میزها چرخ می زد و وقتی از خالی بودن ردیف های جلویی ناامید شد رفت بین صندلی های ردیف وسط نشست. درآوردن پالتویش و کتابهایش آن قدر طولانی و پر سرو صدا شد که استاد منصوری را وادار به اعتراض کرد.

- خانوم سعیدی! لطفاً بعد از این زودتر بیایید!

استاد منصوری عصبانی شده بود؟ این خود استاد است که دارد از عواقب دیر آمدن های جلسات بعد می گوید؟ بنفشه باور نمی کرد و فقط زیر لب می گفت « به حق چیزهای ندیده ... چه تحولی!» و در دلش چقدر خوشحال بود که استاد به این دختر مغرور و لوس تذکر داده است. فکر کرد شاید من خیلی بی وجدان باشم که این طور فکر می کنم اما حقش بود! همیشه شعبان، یک بار هم رمضان. و خودکارش را چند دفعه بین انگشت هایش جابه جا کرد. بنفشه و نسترن از هم بیزار بودند. روز آخر در دبیرستان دعوی سختی کرده بودند و از هم جدا شده بودند، مطمئن بودند دیگر همدیگر را نمی بینند اما دنیا طور دیگری چرخیده بود. هر دو نفر یکسال پشت کنکور مانده بودند و سال بعد در یک دانشگاه و یک رشته قبول شده بودند.

- روز اول که توی دانشکده دیدمش باورم نمیشد سارا. فکر کردم حتماً اشتباه می کنم!

اما اشتباه نکرده بود و حالا در همه این سال ها همکلاس بودند. به یکدیگر لبخند می زدند و عید را تبریک میگفتند و تحقیق گروهی ارائه می کردند اما فقط خدا می دانست در دل چه احساسی نسبت به هم داشتند. حالا نسترن سعیدی دیر رسیده بود و استاد منصوری بهش تذکر می داد. نسترن فقط لبخند زد، اما گونه ها و بینی اش به شدت قرمز شد و تا آخر کلاس ساکت سر جایش نشست. فکر کرد کاش زودتر آمده بود و خودش را نشانه ای برای تیر تذکر استاد نمی کرد (نسیم زیر گوشش گفت استاد از دیر آمدن های پی در پی بچه ها عصبانی شده بود و از نگاهش می شد فهمید منتظر است کسی وارد کلاس شود تا حالش را بگیرد که نسترن وارد شده بود). جایش روی آن صندلی به حدی بد بود که نه دیده می شد و نه می توانست کسی را ببیند، انگار همه چیز را پشت سر گذاشته بود، همه چیزهایی که داشتند مثل گردباد در سرش چرخ می خوردند. حتماً لکه های قرمز بیرون زده و صورتش را بهم ریخته بودند. (سرش را پایین انداخت و مدتی همانطور ماند) نمی توانست تمرکز کند و حتی جرأت نداشت از نسیم بپرسد تیترا درس چیست و چند سوال حل کرده اند. همه چیز بهم ریخته بود. نسترن از ناراحتی به خودش می پیچید و بهرام صادقی از صندلی های آخر کلاس صورتش را می دید که رنگ به رنگ می شود، و پلک هایی که تند و تند روی هم فشرده می شوند. یعنی از تذکر استاد این قدر ناراحت شده است؟ لحظه اولی که وارد شد داشت لبخند می زد اما حالا معذب و پلاسیده است. حتماً با کسی بوده است که دیر رسیده است. از همان وقتی که یکدفعه در پارک غیبش زد (البته یکدفعه نبود اما بهرام دوست داشت این طور فکر کند.) چرا صبر نکرد و برای استاد توضیح نداد؟ با همان صدای بلند و سهمگین که همیشه داستان هایش را تعریف می کند و می خندد. می توانست بگوید استاد! باید فوراً یک پسر خوب (زیر چشمی به پسرهای داخل کلاس نگاه کرد و پوز خند زد، حتی رفقای خودش هم چنگی به دل نمی زدند) را می دیدم، یک قرار خیلی مهم برای اول صبح! (مسخره بود اما بهرام دوست داشت به چیزهای مسخره فکر کند.) یک پسر خوب در این دانشکده؟ (نگاهش را از

نسترن سعیدی گرفت) فکر کرد کی؟ رامبد کاظمی؟ او که خودش یکی را دارد! شاید یوسفی - چون قدش بلند است - یا سهیل، یا شاید هم آن پسر ترم بالایی، رفتارش طوری است که دخترها خوششان می آید.

بهرام متوجه نشد نسترن سعیدی چیزی در گوشه جزوه دوستش نوشت و پس از اینکه جواب گرفت سرش را کمی مایل تر نگه داشت. می خواست کسی را دید بزند. کسی که رامبد کاظمی نبود، یوسفی نبود، سهیل نبود و حتی آن پسر ترم بالایی هم نبود: سارا شمس به صندلیش تکیه زده و داشت به درس گوش می داد، یا لااقل از ظاهرش اینطور برداشت می شد. نسیم نوشت: « امروز زود آمد، خیلی زودتر از استاد! »

- حتماً برایش ساعت زنگدار خریدند!

- شاید هم مامانش بیدارش کرده.

به یکدیگر نگاه کردند و لبخند زدند، چون خندیدن ممنوع بود. نسترن جمله های سیاه را از گوشه کاغذش پاک کرد و خودش را به درس سپرد. نباید حالا ذهنش را درگیر چیزی می کرد. مادرش و دکتر رضایی را در خانه گذاشت و سارا شمس را همان جا روی آن صندلی یک ردیف مانده به آخر.

سارا که به صندلیش تکیه زده بود، به درس گوش نمی داد. به تولد پسر خاله اش فکرمی کرد، همان موقع که همه چیز در آستانه فروپاشی بود، فردای اولین و نابود کننده ترین دعوا. دوازده خرداد بود. آزاد چند شاگرد قبول کرده بود که قبل از امتحان نهایی به مدرسه شان برود و چند جلسه برایشان رفع اشکال کند. سارا آدرس مدرسه را میدانست. منتظر می ماند تا کلاس تمام شود بعد با هم می رفتند تا هم صحبت کنند و هم یک هدیه مناسب بخرند، شاید بد نبود حتی برود و سرکلاس بنشیند. (دوست داشت آزاد را تماشا کند، و چه جالب بود که مشغول درس دادن

هم باشد) از خانه بیرون رفت، به مدرسه رسید، و سرایدار کلاس مورد نظر را نشان داد. (فکر کرد چقدر آن روز خوش حال بودم...)

و چقدر خوشحال بود وقتی رو به روی کلاس مورد نظرش ایستاد. دو کلاس به موازات یکدیگر، آزاد درون سمت راستی بود و آن دیگری، خالی.

و سارا نفهمید چرا به کلاس خالی وارد شد. گوشی موبایلش را در دست گرفت و شروع به نوشتن یک پیام کرد: «سلام، روزت بخیر... کجای مدرسه می شود پیدایت کرد؟» اما قبل از فرستادن مکث کرد، درب کلاس بغلی نیمه باز بود و می توانست صدای آزاد را بشنود. انگار نه انگار که دیشب دعوا کرده بودند حتی بوی عطرش کلاس خالی را پر کرده بود. به اطراف نگاه کرد. دیوارها و پنجره ها و نیمکت ها تشویقش کردند که دکمه را فشار بدهد. آزاد آن جا بود. گهگاه کسی ازش سوالی می پرسید و صدای مورد علاقه سارا جوابش را می داد. مطمئن بود کلاسش رو به اتمام است اما برای محکم تر کردن اطمینانش به ساعت نگاه کرد، یک نفس عمیق کشید، و پیام را فرستاد.

حالا به خاطر می آورد چقدر مشتاق بود بیاید و او را به درون کلاس ببرد. طوری دلش برای آزاد تنگ شده بود که خودش باور نمی کرد. نه فقط خودش باور نمی کرد، که هیچ موجود زنده ای روی زمین حتی نمی توانست فکرش را بکند (شاید به خاطر محیط بود و فکر کردن به آزادی که نقش یک معلم را بازی می کرد!!) به ساعتش نگاه می کرد و گوشی را در دست می فشرد. الان جواب می دهد... الان... همین الان دارد پیام را میخواند... حالا کلمات را می نویسد... در آن لحظه فکر کرد چرا آزاد همیشه موبایلش را سایلنت می کند؟ چون اگر می توانست صدای رسیدن جمله هایش را به آن طرف دیوار بشنود خیلی خوشحال تر می شد. اما ایرادی نداشت، همین که مطمئن بود پیامش رفته است کافی بود که منتظر باشد. صدای درس دادن آزاد قطع شده بود. کافی بود منتظر باشد.

صدای درس دادن قطع شده بود و سارا باید منتظر می شد. یک لحظه ترسید آزاد حضورش را حس کرده باشد و یک دفعه با بوی عطرش که مدام می آمد و می رفت وارد کلاس خالی شود. همان طور که خودش همیشه آزاد را حس می کرد. (آمدنش را، گذشتنش از راهرو، خستگیش، و حتی ناراحتی های نگفته اش... سارا فقط یک بار اشتباه کرد و نفهمید، فقط یک بار) پس منتظر ماند..... الان جواب می دهد... الان جواب می دهد.... الان جواب می دهد....

اما آزاد جواب نداد. ده دقیقه گذشت و آزاد جواب نداد. یک لحظه نفرتی عجیب از در و دیوار بر سرش خراب شد. انرژی سنگینی که سوزنهایش را در سر سارا فرو می برد: جوابم را نداد...؟ آزاد جوابم را نداد... سارا در آن کلاس خالی ایستاده بود و نمی خواست باور کند، نمی توانست که باور کند! نمی شد همه سال های آشنایی و زندگی را با یک جواب ندادن پیامک به باد داد. روی پاهایش ایستاد و موبایلش را در دست فشرد. حتماً گوشیش را در خانه جا گذاشته است....؟! شاید خاموشش کرده است.. حتماً خاموشش کرده است؟ (سارا فکر کرد چقدر احمق بوده است که چنین فکری کرده و نفسش را بیرون داد) قلبش داشت در سینه اش تکه تکه می شد، اصلاً چرا یاد آن روز نفرین شده افتاده بود؟ استاد منصوری درسش را می داد و اسلایدهایش را جابجا می کرد. گوشه آزاد زنگ خورده و آزاد از کلاسش بیرون رفته بود. سارا صورتش را بین دست هایش گرفت. فکر کرد مردها چقدر ساده دروغ می گویند، همانطور که یک بشقاب برنج را می خورند یا یقه کتشان را در باد صاف می کنند.

و آزاد دروغ گفته بود. بعد از تمام شدن حرف هایش با تلفن، سارا چند بار دیگر پیام را فرستاده بود، بی هیچ جوابی.... عصر که از سرکار برگشته بود می گفت تمام صبح موبایلش خاموش بوده و این حرف را به همان راحتی زده بود که همیشه می گفت «سلام به سارای من، امروز چطوری؟» اما سنگینی حرفش به قدری بود که

سارا سرش را روی میز گذاشت، لازم بود درباره انفجار سرش به دیگران هشدار بدهد یا نه؟ آزاد دروغ گفته و دنیایی را تباه کرده بود. «چقدر احمق بودم!»

- سارا حالت خوب است؟ چیزی شده؟

سرش را به جواب مثبت تکان داد، البته به شرطی که بنفشه می فهمید در آن حالت حرکت های رو به بالای سرش مهم تر است یا حرکت های رو به پایین که نشانه جواب مثبت بود. سارا چشم هایش را بست و یک لحظه به چراغها اجازه داد خاموش شوند - شاید می خواست عزاداری کند - حتی صدای دکتر منصوری هم خاموش کرد، وحتى مغزش را. فقط صدای هوایی که آرام آرام به ریه اش وارد می کرد و بعد آرامتر از قبل بیرون می داد به یادش می آورد هنوز زنده است. دیگر از خوکچه های هندی خبری نبود، هیچ لاینکاژی وجود نداشت، هیچ کیازمایی و هیچ کروموزوم نوترکیبی که بتواند نوید اتفاق تازه ای را بدهد. همه شان فقط همانهایی بودند که بودند و شاید حتی همان هم نبودند.

هیچ حضوری را حس نمی کرد. تکه های وجودش آن قدر از یکدیگر فاصله گرفته بودند که جسمش تهی روی نیمکت بیفتد و جریان خورش به حدی آهسته می رفت که برای اولین بار مزاحم افکار ناموزونش نمی شد. پسری وارد کلاس شده و کنار صندلی او لحظه ای توقف کرده بود، چه کسی؟ چیزی را حس کرده بود. سکوتی که صدایش زده و همه جا را روشن کرده بود. کسی آمده بود که کنارش بنشیند ولی با نسیمی از او شده بود. دورتر، دورتر، دورتر. آزاد دروغ گفته بود. مردها چقدر ساده دروغ می گفتند. و آن کسی که دور شده بود.... چه کسی بود؟ یک بوی مردانه می داد، شاید کاپیتان بلک، شاید ادکلنی که برای آزاد خریده بود. می گفتند هدیه دادن ادکلن جدایی می آورد، نباید این کار را می کرد. می خواست خرافات مردم را امتحان کند؟ یا شاید با خودش لج کرده

بود؟ ادکلن را به او داد و دقیقاً یک ماه بعد از هم جدا شدند. همه چیز تمام شده بود. نسیمی وزیده و او را برده بود، دورتر، دورتر، دورتر....

نفهمید چقدر گذشت که سرش را بلند کرد و توانست راست بنشیند. دکتر منصوری برگشته بود، با اسلایدها، با دانشجویهایش، و نیم ساعتی که هنوز از کلاسش مانده بود. (به شرطی که صلاح نمی دید نیم ساعت بیشتر شاگردانش را نگه دارد) و هنوز داشت حرف های هرترمش را می زد. (سارا فکر کرد هر ترم پای همین تخته می ایستد و همین ها را می گوید. چه رکودی، چه سکونی) بنفشه یک شکلات بهش داد. حالش بهتر می شد،

«چرا ضعف کردی؟ می خواهی بروی بیرون؟» و او نمی خواست. صدای باز شدن ورقه طلایی زیر صدای استاد جریان یافت. همه می نوشتند. سارا بهتر می شد و دستش را ستون می کرد و ضربان های سرش را به آن ستون سست و شکننده می سپرد. صدای کلاغ ها، خرده ریزهای ثانیه و شکلاتی که ذره ذره آب می شد.

بهرام صادقی از صندلی های آخر ردیف دست راست در فکر آن دقیقه هایی بود که چیزی را فریاد می زدند و او نمی شنید. اتفاقی افتاده بود، اتفاقی سرد و خزنده ولی در بی صداترین نقطه آن کلاس تکراری.

- ژن B وسط است، درست است؟

حمید بود که سوال را حل می کرد و می خواست از جوابش مطمئن شود. پرسیده بود ژن B وسط است. اما مجبور شد در امتداد نگاه پریشان دوستش سکوت کند و دوباره مدادش را روی کاغذ بگذارد.

حروف زیر مدادش با چه سرعتی می رفتند و می آمدند و اعداد به یکدیگر گره می خوردند. آن خطوط ناهمگون ژن هایی بودند در شرف کشف که استاد منصوری با هیجانی که فقط و فقط از دهان یک استاد بیرون می آید درباره شان حرف می زد. حمید فکر کرد عاقبت کار دست خودش می دهد. همه این فکرهایش از تنهایی است.

فکر کرد بهرام باید قیدش را بزند، دختران نزدیکتری هم بودند، مثلاً همین نسترن سعیدی (اگر دلش یک همدم پر سروصدا می خواست و البته بهرام هیچ نظر خوبی درباره اش نداشت.) همه اش به خاطر این است که زیاد فیلم می بیند، زیاد توی چشم است، گرمی زیاد می خورد. (و چیزهای دیگر!)

حمید عددهایی که بیکار مانده بودند با هم جمع و تفریق کرد. خطهای کسری و علامت های ضرب متولد شدند، چیزی خط خورد. پاکن خطوط سیاه را پاک کرد و به نگاه بهرام رسید، نگاهش در ابتدای مداد حمید نفیسی که انگار داشت سه نیم دایره می زد و بالا می آمد، کشیده و راسخ، شاد ولی با وقار، از روی کاغذ به نرمی بلند میشد و در حالیکه از روی سطر کمی به سمت پایین می لرزید یک سطح با شیب ملایم ایجاد می کرد. انگار حرف «ر» بود که در ذهن بهرام شکل می گرفت و بعد یک خط صاف و کشیده که می توانست در فراز شروع همه چیز باشد..... اما.... نبود.

دکتر منصوری می گفت و حمید می نوشت. نسترن سعیدی هم می نوشت (حالا وارد درس شده بود) و حتی رامبد کاظمی و گلی که اخم کرده و از هم فاصله گرفته بودند هم می نوشتند. سارا شمس به کلاس برگشته بود، بدون آزاد و بدون ژنتیک، و بهرام صادقی به برگه اش. سهیل پای تخته داشت راه حلش را توضیح می داد. فاصله ژن ها $6/3$ سانتی مورگان بود و ژن B در وسط قرار داشت.

حمید زیر لب گفت: آره، B وسط است....

و دوستش داشت می پرسید « چرا...؟ »

بهرام پرسید چرا و استاد شنید. باید دوباره راه حل را توضیح می داد - و فکر کرد به شرطی مشکل فقط راه حل است که سوال را فهمیده باشد! و استاد منصوری دوباره راه حل را توضیح داد. یکی از دانشجویهایش متوجه نشده

بود و به تکرار نیاز داشت و استاد تکرار می کرد. هر سال، هر ترم، هر هفته. برای پسرهایی که ته کلاس با گوشی ها و تبلتهایشان بازی می کردند یا دخترهایی که جلوی کلاس نشسته بودند و برای خودشیرینی هم که بود هر چند لحظه یک بار سوالی می پرسیدند. همه شان مثل هم بودند (هر سال چند صد نفرشان فارغ التحصیل میشدند؟) فکر کرد هیچ کدامان هیچ چیز نمی شوید، سالها فقط در مدرسه ها و دانشکده ها این طرف و آن طرف می روید و دست آخر هنوز همان بچه های لوس و نر هستی که دوچرخه دنده ای می خواهید (پسرش چند روز پیش از او دوچرخه دنده ای خواسته بود و تهدید می کرد اگر برایش نخرند دیگر مدرسه نمی رود) استاد فکر کرد اما نسل ما این طور نبود. ما برای یک دیپلم خودکشی می کردیم و وقتی پیش استاد می رفتیم حتی سرمان را بلند نمی کردیم. ما نصف زبان درازیهای شما را هم نداشتیم (اخیراً چقدر دانشجویها بی ادب شده بودند!) استاد منصوری چند روز قبل در رستوران اساتید درباره دانشجویی شنیده بود که با استادش دهن به دهن شده بود، آن هم به وحشتناکترین شکل و با بی ادبانه ترین کلمات. فکر کرد باید چنین کسانی از دانشکده اخراج شوند تا دیگران درس بگیرند، باید چند نفر قربانی می شدند. باید این نسل احترام گذاشتن به بزرگتر را یاد می گرفت حتی با زور، حتی با تکرار و تکرار و تکرار.

پسر آخر کلاس جواب سوالش را گرفته بود و استاد دیگر تکرار نمی کرد. می توانست لحظه ای تأمل کند و نگاهی به ساعت مچی مارکدارش بیندازد. کلاس خسته کننده بود. یکی از پسرها بیرون رفت تا سیگاری بکشد (سارا دید که پاکت را از کوله پستی بیرون آورد و در جیب شلوارش گذاشت، اگر می توانست می گفت تا یکی هم به او بده) گلی و رامبد کاظمی داشتند حرف می زدند. داشتند با حرف هایشان، باهم می جنگیدند. از کی؟ سارا نمی دانست. صدایشان چند لحظه بالا گرفته و توجه او را جلب کرده بود. دختر طوری کلمات را با عصبانیت و تیز ادا می کرد که انگار می خواست آن ها را به شقیقه های هم صحبتش شلیک کند و بدجور نوک زبانی حرف

می زد، حالا که عصبانی شده بود سر بعضی از کلمات، زبانش می گرفت و مجبور می شد جمله اش را نصفه رها کند. ولی رامبد کاظمی آرام تر بود و حتی خیلی آهسته تر حرف می زد.

- این چه حرفی است؟ چرا اینطور فکر می کنی گلی؟! ... واقعاً به نظرت من همچین آدمی هستم؟

- آره هستی! قبلاً شک داشتم و خودم را گول می زدم اما حالا مطمئن شدم. همه این تلفنی حرف زدن های یواشکی، این پیام فرستادن ها، حتی کاشتن من سر قرار.. این نمایش را بازی می کنی که چی را ثابت کنی؟ می خواهی حرص من را در بیاوری؟

- چشم... از این به بعد برای دست زدن به موبایلم از شما اجازه می گیرم... خوب است؟

رامبد این را گفت و خندید: «چقدر این روزها غرغرو شدی! درس را گوش کن، باز مشروط می شوی، این دفعه دیگر نمی شود جمعش کردها!» صدای سوت کشیدن مغز گلی در کلاس پیچید. سوت قطاری که داشت به درون تونلی مسدود می رفت و بیهوده سوت می کشید، سوت می کشید، سوت می کشید. شاید برای اینکه قبل از نابودی وجود خودش را باور کند، شاید هم با امید کنار رفتن آن توده های تاریک و باز شدن راه، به هر حال مغز گلی داشت سوت می کشید و راهی را می رفت که هنوز ریل کشی نشده بود که پذیرای حضورش باشد.

- من غرغروشدم؟! رامبد با من اینطوری حرف می زنی؟! من؟!!

- آره به خدا هر وقت می بینمت یا غر می زنی، یا ایراد می گیری، یا کسلی، یا عصبانی،....

رامبد به نوشتن ادامه داد، گهگاه سرش را بالا می آورد و از روی تخته چیزی در جزوه اش می نوشت.

- به علاوه، منظور من از اول یک دوستی معمولی بود، خیلی ساده، همان طور که تو با بقیه دخترها دوست هستی یا من با پسره‌های دیگر، فکر می‌کردم دوست اجتماعی هستیم..... اما مثل اینکه تو نمی‌دانم، ... شاید تقصیر من بوده که بد برداشت کردی!

گلی منفجر شد. چشم هایش می‌گفت بشکنند این دست که نمک ندارد، و زبانش بند آمده بود. رامبد داشت با خونسردی جزوه می‌نوشت و آن حرف‌ها را به زبان می‌آورد. فکر کرد من چه ساده بودم که گول قیافه و رفتارش را خوردم (و هنوز سیخ نشسته و با دهان باز به دوست سابق و دشمن اخیرش نگاه می‌کرد). من ساده بودم که پیام‌ها و گل‌رزهایش را باور کردم، چطور می‌تواند این طور آرام بنشیند و بنویسد؟ کاش می‌توانستم خفه‌اش کنم، کاش به تلفن هایش جواب نمی‌دادم و گل‌ها را در صورتش پرت می‌کردم (هرچند هنوز حاضر نبود عروسکی که رامبد برای تولد پارسالش خریده با هیچ هدیه دیگری عوض کند).

فکر کرد شاید ارزشش را داشت. روزهای خوبی با هم داشتند و می‌توانست این سوزن‌هایی که از بین لب‌های رامبد رها شد و در وجودش فرو رفت را فراموش کند. یک قهر کوچک لازم بود تا دوباره دلش تنگ شود، مثل همیشه. و بعد همه چیز فراموش می‌شد، مثل همیشه! گلی نفسش را با صدا بیرون داد و فکر کرد چقدر ساده بوده که به ازدواج فکر می‌کرده.

رامبد اولین پسری بود که در دانشکده چشمش را گرفت. قدش کوتاه بود اما نه آن قدر که دل گلی را بزند. موهایش را سشوار می‌کشید و شلوار جین می‌پوشید و کوله پشتی می‌انداخت. یکی از دخترها او را به بقیه نشان داده و گفته بود نگاهش کنید، تیپش فوق‌العاده است. می‌دانید قیمت کوله پشتی اش چند است؟ می‌دانید بابایش چندتا کارخانه دارد؟ می‌دانید خانه‌شان کجاست؟ می‌دانید ماشین زیر پایش هشتاد و پنج میلیون می‌ارزد؟ و گلی

تصمیمش را گرفت درحالی که قلبش در سینه نگران بود. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و چند وقت بعد ، همه می دانستند. پس ارزشش را داشت.

گلی وسایلش را از روی میز جمع کرد و نیم نگاهی به رامبد انداخت. مطمئن بود که ارزشش را داشته، پس شاید می توانست با غروری له شده لبخند بزند و یک قهر کوتاه و یک آشتی رمانتیک را تصور کند و تا آن موقع همه چیز را نادیده می گرفت. اما بنفشه که میز جلویی آن ها نشسته بود نمی توانست آن لبخند پیروزمندانه را ببیند و گوشه جزوه دوستش نوشت : دو دانشجوی دختر و پسر سر کلاس ژنتیک یکدیگر را به وحشیانه ترین شکل به قتل رساندند.

سارا از تیتز بنفشه متوجه شد مشاجره قطع شده. برایش مهم نبود ، آن طور که بنفشه همیشه دعوایشان را دنبال می کرد. رامبد کاظمی و گلی هر دو یک اثر روی آدم می گذاشتند (مهم نبود کدام یک غالب است و کدام مغلوب) و لاقل در این یک مورد اشتراک کامل داشتند که وقتی سر کلاس ژنتیک پشت سرت می نشستند و با هم بگو مگو می کردند و به هر دوشان بگویی «ساکت شو!»

و سارا خیلی قبل از تمام شدن دعوا این عبارت را – در دلش و از عمیق ترین نقطه آن – نثار هر دو نفر کرده بود. بنفشه دوباره دست به قلم شد و زیر جمله قبلی نوشت : آخر مگر کسی مجبورشان کرده با هم باشند؟ و باز با بی تفاوتی سارا مواجه شد. جمله ها را پاک کرد. دیگر حوصله اش سر رفته بود و نمی خواست به درس گوش بدهد. می خواست برود یک گوشه و به خودش فکر کند، به ساعت دوازده، به آینده، به عماد ...

کاش میتوانست حدس بزند چه اتفاقی قرار است بیفتد. عماد می توانست به کلاس بیاید و همین جا دلیل کارهایش را بگوید و حرفش را بزند اما این کار را نکرده بود. بنفشه فکر کرد حتماً می خواهد فضا دلچسبتر باشد، شاید

نمی خواسته جلوی دوست هایش عذر خواهی کند، یا شاید هم یک هدیه فوق العاده برایش خریده که نمی توانسته به دانشگاه بیاورد. بنفشه می بافت و می بافت و جزوه می نوشت. غایبی بود که می توانست موقع حضور و غیاب دستش را بلند کند، جسمی که دلش جای دیگر بود، ذهنی که از کلاس فرار کرده بود، دلی ساده که با آرزوهای خوب می تپید.

و عقربه های ساعت داشتند به ده می رسیدند که استاد منصوری بلاخره رضایت داد درسش را تمام کند. مراسم حضور- غیاب سریع انجام شد و جمعیت کلاس را ترک کرد. گلی که وسایلش را از قبل جمع کرده بود در حالیکه سعی داشت لبخند فاتحانه اش را حفظ کند عجلانه از کلاس خارج شد و همین طور سهیل، و سحر، و پگاه و همه دیگرانی که بی حوصله آمده و حالا بی حوصله می رفتند. بنفشه سرپا ایستاد و کتش را پوشید:

- اول برویم یک چیزی بخوریم... من اینطوری هیچی نمی فهمم!

اما سارا شمس آرام آرام وسایلش را از روی میز برمی داشت و در کیف می گذاشت. دلیلی برای دویدن و عجله کردن نداشت. مداد، پاکن، خودکارها، برگه ها، کتاب، همه خیلی آرام به سیاهی کیفش فرومی رفتند. داشت به کلاس ساعت ده فکر می کرد که حوصله اش را نداشت. شاید نمی رفت. هنوز مانده بود که غیبت هایش پر شود و می توانست امروز به خودش استراحت بدهد. شاید به سالن مطالعه می رفت که کمی درس بخواند، شاید بین کتابهای کتابخانه پرسه می زد. یک لحظه از ذهنش گذشت که کاش کسی می آمد و پیشنهاد می کرد به باغ بوتانیک بروند یا با هم نسکافه بخورند. کسی غیر از بنفشه و غیر از خود تنهایش! این آرزو مثل شبحی که ته راهروی تاریک دیده می شود خیلی سریع گذشت و چند ثانیه بعد، سعی می کرد در کورترین نقطه وجود انکارش کند. نه، دلش نمی خواست با کسی قدم بزند یا نسکافه بخورد.. چرا باید چنین آرزویی کند؟ چرا؟ بنفشه همه وسایل روی میز را به درون کیفش هل داد و زیپش را کشید.

- مثل اینکه نمی خواهی از روی این صندلی بلند شوی؟

- نه ، حوصله بیوشیمی ندارم...

- خدا از دهنش بشنود... من هم دنبال بهانه نرفتن می گردم.

- پس نرویم !

بنفشه دستش را کشید و بلندش کرد. چه خوب بود که سارا هم نمی خواست به کلاس برود. می توانست با او حرف بزند، هر چند که گاهی مثل مادرش می شد و سرزنش می کرد، و هر چند که زیادی به مردها بدبین بود. هیچ وقت درست و حسابی درباره خودش و زندگیش چیزی نمی گفت. گاهی درباره شرکتی که فعلاً با آن کار می کرد حرف می زد، آنجا چه کاره بود؟ ویراستار؟ قصه می نوشت؟ شاید هم فیلمنامه (بنفشه هیچ وقت شنونده خوبی نبود چون تمام مدتی که کسی حرف می زد منتظر لحظه تمام شدن حرفش بود تا خودش شروع کند و این خرده ریزها به خاطرش نمی ماند.) فکر کرد سارا دختر عجیبی است، بعضی روزها دیوانه وار خوشحال است و گاهی مأیوسانه غمگین. و با بچه های دانشکده کاری ندارد چون دانشکده را مهدکودک می داند و بچه ها را «بچه»، نه بیشتر. چه خوب بود که می توانست بنشیند و با او حرف بزند، حالا با هم به بوفه می رفتند و درباره همه چیز گپ می زدند.

و دو نفری بیرون رفتند. مهم نبود که بهرام صادقی و حمید نفیسی هنوز سر جایشان نشسته بودند. و یک جفت چشم رفتن آنها را زیر نظر گرفته بود. نسترن سعیدی دوستانش را روانه کرد و در همین بین سارا شمس را دید که از کلاس بیرون می رفت. بی اختیار یاد لحظه ای افتاد که استاد منصوری بهش تذکر داده بود. سعی کرد صورت رقیب را در آن لحظه تجسم کند، یا آن بنفشه سبزه رو که روز آخر دبیرستان بدترین طعنه و کنایه ها را

به سمتش نشانه رفته بود. از دست دکتر منصوری عصبانی شد که آن طور بی رحمانه با او برخورد کرد و همین طور از دست سارا شمس و بنفشه، به خاطر بودنشان! آن دو با خوشحالی از کلاس بیرون می رفتند و نسترن حس می کرد همه چیز جلوی چشمش تکه تکه شده و روی زمین ریخته. همه چیز. چون همیشه دیگران می رفتند و او می ماند. دیگران تماشایش می کردند و او روی صحنه ایستاده بود تا مثل میمون برایشان بازی در بیاورد (خیلی عصبانی بود). و صندلی های زندگیش مدام پر و خالی می شد. فرزند می رفت و محسن می آمد، محسن می رفت و سعید می آمد و... حالا که مانی هم رفته بود. فکر کرد همه شان مثل هم هستند. فکری که از کله کچل محسن می گذشت با فکری که زیر موهای دم اسبی فرزند بود هیچ فرقی نداشت. این هم از سعید که حتی قدر سگ وفا نداشت یا مانی گوشه به دست که چپ و راست می رفت و به همه، چیز می فرستاد، چت می کرد، از دخترها دعوت می کرد که کنارش باشند، و آخر سر هم قبل از اینکه نسترن بفهمد چی شده زیر همه چیز زد و رفت؛ حتی یادش نبود با هم چه قرارهایی که نگذاشتند.

نسترن گوشیش را در آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت. پریشان بود. پیامی از خواهرش رسیده بود که برای شام امشب دعوتش می کرد. خواهرش گفته بود به احتمال خیلی زیاد مادرشان امشب با دکتر رضایی عزیزش شام می خورد. و نسترن از تنها ماندن می ترسید؟ چرا باید به خانه خواهرش می رفت، آن ها یک خانواده بودند و زندگی خودشان را می کردند. دکتر رضایی عزیز؟ ترجیح می داد تنها شام بخورد یا اگر دکتر رضایی از حد خودش فراتر می رفت و جرأت می کرد به خانه شان بیاید در صحنه بماند تا روزگارش را سیاه کند. پس همه چیز واقعاً تکه تکه شده بود و باید گوشه را در جیبش می گذاشت و از کلاس بیرون می رفت. چیزی به ساعت ده نمانده بود. نسیم و دیگران رفته بودند از روی چند جزوه کپی بگیرند و او بلند می شد که کلاس خالی را ترک کند. داشت کیفش را روی دوش می انداخت و نفس عمیقی می کشید و شکست خورده به سمت در می رفت که

فهمید هنوز دلیلی برای ماندن در کلاس وجود دارد؛ کسی که آن گوشه نشسته بود و با حمید نفیسی حرف می زد می توانست رنگ افکارش را عوض کند. می توانست و باید این کار را می کرد. دوستانش رفته بودند از روی چند جزوه کپی بگیرند، هنوز تا ساعت ده مانده بود و حالا بهرام صادقی که نسترن بی اراده به سمتش رفت و سلام کرد.

- آقای صادقی، من به کلاس دیر رسیدم، می شود جزوه یتان را بدهید که از رویش کپی بگیرم؟

بهرام صادقی راست تر نشست و گلوش را صاف کرد. باز هم جزوه، باز هم یک دختر که جزوه می خواست. (حمید در این مواقع کنایه می زد که: هنوز هم نمی خواهی عادت زشت جزوه نوشتن را ترک کنی؟) بهرام معذرت خواست و گفت که هیچ وقت جزوه نمی نویسد، اما قبل از اینکه نسترن بمیرد به دادش رسید.

- ولی حمید خوب می نویسد، می توانید از او بگیرید.

نسترن در یک لحظه از نفس افتاد و دوباره نفس کشید. انگار بهرام او را از زیر آواری که دنیا می خواست بر سرش بریزد بیرون کشیده بود. پیشنهاد داد سه نفری بروند و فتوکپی بگیرند که بهرام با احترامی همراه با اشتیاق قبول کرد (یا نسترن خواست این طور برداشت کند.) و از پله ها پایین می آمدند، شانه به شانه، کنار هم، همراه و همقدم درست همان طور که نسترن دوست داشت، هر چند نه به همان اندازه (اما می توانست خودش را قانع کند که کیفیت مهم است نه کمیت!)

یک لحظه یاد لبخند بهرام صادقی افتاد وقتی می گفت من جزوه نمی نویسم. محبت بود یا تمسخر؟ هیجان بود یا اعتماد به نفس زیاد که لب هایش را به آن تبسم باز کرده بود؟ نسترن فکر کرد آن لحظه را - چه خوب و چه بد - همان جا بالای پله ها گذاشتم و حالا به سمت چیزهای خوب می روم، قرار است دنیا دگرگون بشود، مقیاس ها

تغییر کند و من مرکزی باشم که دیگران را نسبت به آن می‌سنجند، من عمودی می‌شوم که مایل را تعریف میکند و مولد لبخندهایی که سر تا سر عشق و زیبایی هستند. جزوه‌ها کپی می‌شوند و با هم به کلاس ساعت ده می‌رویم. شانه به شانه، همراه و همقدم همان طوری که در خیال طرحش را زده بودم. این درب ساختمان باغبانی است که رو به آینده گشوده می‌شود. حالا به من تعارف می‌کند که اول رد شوم و حالا... حالا... این دختره مزاحم... که با همه بد شانسی‌های دنیا سر می‌رسد.....!!

- سلام آقای صادقی...

حمید نفیسی که تا آن لحظه ساکت بود لبخند زد. کم اتفاق می‌افتاد که لبخند بزند و حالا این وضع مسخره داشت قفلکش می‌دهد. الهه ابراهیمی آمده بود که از بهرام جزوه بگیرد. تازه او را یک جایی در اینترنت پیدا کرده بود و این روزها حضور خاکستریش را مدام پررنگ و پررنگ‌تر می‌کرد. مثل صورت نسترن سعیدی که لحظه به لحظه پررنگ‌تر می‌شود. (و حمید خونسردی الهه ابراهیمی را با آن جوش‌های قرمز رنگ که بیرون می‌زدند مقایسه می‌کرد و خنده‌اش می‌گرفت) همه می‌آمدند که از بهرام جزوه بگیرند.

و حمید فکر کرد جزوه‌های من کپی می‌شود و رابطه‌های بهرام پایه‌ریزی می‌شود. شاید بد نبود که این دخترها دورو برش چرخ می‌خوردند، لااقل در این مواقع دیگر به ناممکن‌ها فکر نمی‌کرد، می‌فهمید گزینه‌های دیگری هم هستند. فرصت‌های نزدیک‌تر که نیازی به خودکشی نداشتند. بیستونهای از قبل‌کنده شده‌ای که تیشه نمیخواست. (و حمید چقدر از این تعبیرات زیبا که در سکوت می‌ساخت لذت می‌برد) اگر کمی هم به اطرافش نگاه می‌کرد - و نه به افق‌های دور - می‌توانست زیبا رویان جدید و آماده‌ای ببیند که هر چند کمی بی‌حال، یا زیادی پر سرو صدا بودند، اما نیازی به کفش سربی و عصای آهنی نداشتند. مثل الهه ابراهیمی که آمده بود و جزوه از دیاد نباتات و چند درس دیگر را می‌خواست و باعث می‌شد همان حرفهای چند دقیقه قبل تکرار شود.

- من جزوه نمی نویسم اما حمید دارد....

- الان همراحتان هست؟

مخاطبش حمید بود و حمید جزوه ها را به همراه داشت. فکر کرد به خاطر همین چیزهاست که هرگز آرزو نکرده دختر باشد.

- می شود الان ببرم فتو بگیرم؟

- اتفاقاً ما هم داریم برای همین کار می رویم.

بهرام صادقی بود که با لبخندهای زیبا و احترام فراوان پیشنهاد کرد الهه هم با آن ها بیاید و روح نسترن را به اغما فرستاد.

از ساختمان باغبانی بیرون آمدند، چهار نفری، با فاصله هایی که باد از آن می گذشت و سوزناکیش را بیشتر به رخ نسترن می کشید. می رفتند و آن دختر بی حال که تنه اش را به زور به پاهای لاغرش چسبانده بودند و راجی می کرد و حمید نفیسی بی دلیل می خندید. فکر کرد بهرام صادقی حق ندارد او را دوست داشته باشد. دلیلی ندارد این طور به حرف های بی مزه اش بخندد و با او هم صحبت شود.

نسترن عصبانی بود. اسم الهه ابراهیمی را یک جایی کنار دکتر رضایی در «بدها»ی زندگیش می نوشت و در دلش می گفت مرده شور همه کلاس های ساعت ده را ببرد ...

سارا نسکافه اش را مزه مزه می کرد و حالش چقدر بهتر شده بود. از صبح این دومین لیوانش بود. عیبی نداشت، کافئین خونش آن قدر پایین آمده بود که بتواند سیزده تای دیگر هم بخورد. در تنهایی می شود از این کارهای خارق العاده کرد و سارا به خاطر همین چیزها خودش را در کنار خودش (و فقط خودش) در تمام طول این روزهای خسته می پسندید. بنفشه رفته بود. رفته بود که به قرار ساعت دوازده برسد. رفته بود. مردد و مشوش. روی پل عابر پیاده، سرگردان، تبزده، روی پل عابر پیاده ایستاده بود و سنگینی دورترین نقطه های دنیا را احساس می کرد. نزدیک آدمهایی که می رفتند و درکشان نمی کرد، زبانشان را نمی فهمید و نمی توانست قدمهایشان را توجیه کند و خودش را به جریان بیهوده ای بسپرد که تا انتهای خیابان ادامه داشت و به هیچ و هیچ می رسید. چرا خوشحالیش به ماتم تبدیل شده بود؟ دقیقاً کی این اتفاق افتاد؟ شاید آن لحظه که از دست سارا عصبانی شد.

- تو به مردها زیادی بدبینی، وقتی تا حالا تجربه اش را نداشتی چطور این حرف را می زنی؟

سارا خندید و بغض کرد. چیزی نمی گفت. شاید می خواست بگوید: «تو از من چی می دانی که این حرف را میزنی؟» اما نگفت و بنفشه شنید. حالا شماره اش را می گرفت. تازه ترکش کرده بود اما شاید با چند جمله کوتاه می توانست از او دلجویی کند. شماره اش را می گرفت و از شنیدن صدای بوق ها و پیام تو خالی بینشان ناراحت می شد. مشترک مورد نظر خاموش بود. فراموشش کرده بود و دیگر نمی خواست به حرف هایش گوش بدهد. مثل عماد که چند وقت بود خاموش کرده بود، خودش را، رابطه شان را، چراغ زندگی بنفشه را. حتی بعد از کلاس ها آنقدر سریع فرار می کرد که بنفشه نمی توانست حرف هایی که در گلویش گیر کرده بود بزند. و امروز چه می خواست بگوید که صبح به کلاس نیامده بود؟ بنفشه حس می کرد اضطراب از نوک انگشت های پایش شروع می شود و بالا می آید. حس کرد وجودش را تحلیل می برد، سلولهایش را در آتش فرو می دهد و در

گونه هایش شعله می کشد. تقصیر سارا بود که شادمانیش به یأس آلوده شد؟ صبح کم مانده بود به خاطر قرار ساعت دوازده بال در بیاورد و حالا می خواست کسی پاهایش را قطع کند تا به رستوران نرسد. اضطراب افکارش را سوزاند، خاکستر کرد و روی زمین ریخت؛ روی زمین، جلوی پای زنی که پالتوی پوست پوشیده بود و آرام قدم برمی داشت چون نمی توانست با آن کفش های پاشنه بلند درست راه برود. بنفشه فکر کرد پاشنه های میخی پاهایش را از او گرفتند، و آن ناخن های مصنوعی دست هایش را، و کرم پودر بهش اجازه نمی دهد بخندد چون گوشه لب هایش چروک های عمیق می افتد. خودش هیچ وقت این طور نبود، اما شاید عماد دلش می خواست....

از دست عماد ناراحت بود. از دست همه. حتی پسر بچه ای که یک گوشه کز کرده و خرده ریزهای ارزان قیمت می فروخت. چرا عماد فرار می کرد؟ چرا همه فرار می کردند، وقتی همیشه او بود که همه تقصیرها را به گردن می گرفت. چه وقتی برادر هایش گلدان کریستال گل برجسته مادرش را شکستند و چه وقتی عماد به خاطر مهمانی خاله اش عصبانی بود. عادت داشت به عذر خواهی کردن و گناهکار بودن. به قول سارا آن قدر از پائین به همه نگاه کرده بود که بالا بودن برایش غیر قابل تصور بود (یکبار این حرف را درباره یکی از دخترها زده بود اما یادش نمی آمد درباره چه کسی) برعکس عماد که خودش را بی عیب می دید، موجود بی عیب و نقصی که نباید سرزنش می شد، پسر یکی یکدانه مادرش، لوس ترین پسر دنیا.

هنوز روی پل ایستاده بود. مردمی از کنارش عبور می کردند و ستون های آهنی سفید زیر قدم هایشان می لرزید. می خواست فرو بریزد؟ ماشین ها از زیر پاهای لرزانش می گذشتند و او از ارتفاع پژمردگی خودش آن ها را تماشا می کرد. خنده هایش را کجا جا گذاشته بود؟ در دانشکده؟ در کیف سارا؟ جیب سارا؟ در دهان سارا؟ اصلاً چرا با او حرف زده بود که به این روز بیفتد.

پیش خودش گفت سارا شمس به همه بدبین است. تمام مدتی که سرکلاس بیوشیمی نشسته بود نتوانست یک کلمه از درس را بفهمد. کسی کتابش را خواست و او خودکارش را دراز کرد. استاد درس داده بود و او مثل گنگها به تخته زل زده بود. اولین تصمیم زندگیش، اولین انتخابش دیشب با لحن مرموزی زنگ زده و گفته بود که «می خواهم ببینمت». امروز به کلاس نیامده بود و اگر همان طور که سارا می گفت عماد می خواست نقطه پر رنگی ته آخرین جمله اش بگذارد چی؟

همانطور که از پل هوایی پایین می آمد فکر کرد در این صورت مادرش چقدر خوشحال می شود: «من که گفتم این پسر مرد زندگی نیست.»

یاد اولین مراسم خواستگاری افتاد. یاد اختلاف سنی و یاد حرف هایی که زده شده بود. یک سال و پنج ماه که آن قدر هم مهم نبود. دختر عموی بنفشه با پسری ازدواج کرده بود که چهار سال از خودش کوچکتر است و خیلی هم همدیگر را دوست داشتند (این حرف را در خواستگاری گفت و مادر عماد از کوره در رفت، و مادر خودش لبش را گزید) سارا هم به تازگی فهمیده بود بنفشه از عماد بزرگتر است و خیلی رو راست گفت قیدش را بزن. شاید از سر حسادت این حرف را می زد، مگر چقدر سارا شمس را می شناخت که بداند خیرش را می خواهد یا نه؟ اصلاً او که خودش قید همه مردها را زده بود حق نداشت زندگی بنفشه را هم بریزد؛ چرا همه این قدر بد بودند؟

حلقه های اشک طوری چشم هایش را پوشاند که خیابان را در خودش حل کرد. پل هوایی تمام شده و او روی زمین بود. دوست داشت جیغ بکشد. انگار حرفها را می فهمید اما نمی توانست بفهماند. شاید مثل گرگور سوسک شده بود و خودش هنوز خبر نداشت! (زیاد کتاب نمی خواند اما داستان «مسخ» را از سارا شنیده بود) چرا توقف نمی کردند؟ ماشین ها از کنارش می گذشتند و مردم از یکدیگر سبقت می گرفتند و دودهای غلیظ از دودکش کارخانه ها بالا می رفت. مسابقات جام حذفی برگزار می شد و مردمی در کشوری نه چندان دور با دست خالی

می جنگیدند (از اخبار فقط به عناوین توجه نشان می داد) زندگی می رفت و می رفت و می رفت. انگار نه انگار که غم دنیا در دلش هوار شده بود و ساعت دوازده باعماد قرار داشت. هیچ کس اهمیتی به او نمی داد. زوج جوانی دست در دست هم از کنارش گذشتند، چطور می توانند اینطور خوشحال باشند وقتی او در مرز نابودی ایستاده؟ دوست داشت برود و جلوی کسی را بگیرد و حرف بزند (مثلاً آن آقای قد بلند که بارانی بلند پوشیده بود) صبح چقدر خوشحال بود و حالا چقدر ناراحت. مگر در رفتن چه ضررهایی بود که نرفتن نداشته باشد؟

از خیابان گذشت. به همراه همه کسانی که از خیابان گذشتند. باید سوار اتوبوس می شد و می رفت. به همراه همه آدم های دیگر. صورت ها، کفش ها، پاهای خوشحال ها و حتی گریه کرده ها. چون رفتار مردم برایش مهم بود، و قیافه هایشان. و همان قدر که به لباس پوشیدن خودش اهمیت نمی داد لباسهای دیگران را زیر ذره بین می گذاشت و درباره اش اظهار نظر می کرد. شاید از مادرش به ارث برده بود که هر وقت بنفشه می خواست از خانه خارج شود درباره سرو وضعش نطقی طولانی ایراد می کرد. هر چند که هر روز همان مانتوی مشکی بود و همان شلوار مشکی و همان کت مشکی که از مدل یقه اش - انتخاب مادرش - خوشش نمی آمد.

گوشه خیابان، نزدیک دکه کوچکی که جوانی داخلش کز کرده و همه منفذهایش را با پلاستیک پوشانده بود پیرمردی شارژ هزار تومانی می فروخت. انگشت هایش رنگ پریده و چروک شده بود، شاید از سرما، شاید از عمری که رفته بود، و شاید از شارژهای هزار تومانی. کنار دکه ایستاد، شاید چون چند نفر دیگر هم ایستاده بودند و انتظار داشت آنجا چیز خارق العاده ای پیدا کند ولی...هیچ چیز نبود: مسابقات فوتبال، جنگ های داخلی(مثل جنگ های او و مادرش)، پیدا شدن یک جسد هزار ساله، بچه ای که بدنش خاصیت مغناطیسی داشت، و چیزهای مسخره دیگری که هیچ کدام برایش جالب نبودند. پیرمرد هنوز داشت شارژهایش را فریاد می زد. کاش میتوانست شارژی بخرد که اعصابش را شارژ کند. کاش می توانست قبل از آمدن عماد کمی درس بخواند چون از ورق

زندهای بی هدف دیشب - بین دعوی مادرش و تلفن عماد- هیچ چیز عایدش نشده بود. به پیر مرد نگاهی انداخت و گذشت، شارژ هزار تومانی... شارژ هزار تومانی.... فرصت ایستادن نبود. همه می رفتند. باید سوار اتوبوس می شد. فرصت برای تعجب کردن بابت جسد هزار ساله و بچه مغناطیسی نداشت. باید می رفت و با خوشرویی ناهار می خورد و با فروتنی عذر خواهی می کرد. یا شاید این دفعه دیگر باید همه یادگاری ها را پس می فرستاد و حلقه ها در می آمدند و پشت در اتاقش گریه می کرد؟ به درخت های دود خورده نگاه کرد و به سمت اتوبوسی که آن طرف خیابان ایستاده بود رفت. دنبال تصمیمی می گشت که برایش گرفته شود، مغزی که از بیرون بیاید و به جایش فکر کند. کاری که تمام این سالها مادرش برایش انجام داده بود. انتخاب مدرسه هایش، انتخاب مدل لباسهایش، انتخاب رشته اش در دبیرستان و یک سال پشت کنکور ماندن برای اینکه حتماً یک رشته خوب قبول شود! انتخاب رشته اش در دانشگاه، کلاس هایی که باید می رفت و باید نمی رفت، دوستانش که باید غربال میشدند، و حالا هم پسری که باید از او دل می برید. هر چند، گاهی فکر می کرد اصلاً دلی بسته نشده که بخواد بریده شود.

آسمان داشت پشت ابرها پنهان می شد، اگر باد سوزناکی که می وزید اجازه این کار را می داد. دختری با مانتوی مشکی و شلوار مشکی و کت مشکی از پله های اتوبوس بالا رفته و جایی نزدیک پنجره نشسته بود. مادری دست دخترش را که از سرما سرخ شده بود عجولانه به دنبال خودش می کشید (چون همیشه همین طور بوده است) و راننده های تاکسی، عبوس و سرما زده مقصدشان را فریاد می زدند: - «انقلاب... آزادی... ونک...» بنفشه به صندلی اتوبوس تکیه داد و چشم هایش را بست. زیر لب آهسته گفت :

- من به جهنم می روم، کدامتان می توانید من را برسانید...؟

بنفشه روی صندلی اتوبوس نشسته بود و سارا پشت یکی از میزهای بوفه نسکافه اش را مزه مزه می کرد. گوشی همراهش را خاموش کرده بود و خبر نداشت بنفشه چند بار شماره اش را گرفته و چقدر نا امید است. دیگر از ناامید بودن به جای دیگران خسته شده بود. نا امید بودن به جای آزاد، به خاطر پسر خاله اش که تا به خانه میرسید کیش را گوشه ای می انداخت و خودش را به پایه ناهار خوری می بست و تا غروب پارس می کرد، حتی این مشورت دادن های بیهوده به بنفشه... او که آخر کار خودش را می کرد؛ غصه به آن پرتگاه باور نکردنی رسانده بودش که برای بهم زدن خلوتش و جدا شدن از مادر و برادرهایش به هر حضوری راضی باشد. چرا باید غصه چنین آدمی را می خورد؟ یا حتی وبلاگ همگروهی هایش و آن «همکلاسی» نفرت انگیز که همه شان را به ولوله انداخته بود. میتوانست کنایه جعفری را جلوی درب شرقی نشنیده بگیرد و به همه شان روی خوش نشان بدهد، حتی اگر بعضی از شب ها سردرد نگذارد چشم هایش را ببندد و آرام بگیرد. دلش یک ذره - و فقط یک ذره - برای بابک تنگ شد. برای اینکه باز از سارا بخواهد که برود و در دفتر کنارش باشد. «کنار» به قول بابک و «وردست» به قول سارا، با این تفاوت کوچک که «وردست» به لطافت «کنار» نیست چون این قابلیت را ندارد که به «ساحل» یا بدتر از آن: «آغوش» معنی شود. بابک از سارا می خواست پشت لب تاپ بنشیند و غرق عددها و فرمولها و تحقیق هایش شود. آن وقت فراموش می کرد، می توانست فراموش کند ولی دردناک (چون از اکسل و عددها و فرمولها متنفر بود). نسکافه را تا لبش بالا آورد، هنوز داغ بود. از دلتنگی برای بابک احساس گناه کرد؛ او که مرد نبود که دلش در هر دقیقه صدبار برای صد نفر از صد نژاد مختلف دلتنگ شود!

لیوان را رها کرد و انگشت هایش را روی میز کشید. بخار بلند می شد و سارا چشم هایش را می بست تا تصویرها بیایند. کسانی که بودند، کسانی که می رفتند، که می گفتند، و دستشان را رو به ذهنش دراز می کردند.

بابک، آزاد، بنفشه، رسان نژاد، پسرخاله اش، فیلمنامه، و این آخرین و مسخره ترین معضل: وبلاگ،... فکر کرد

چطور می تواند از خودش در برابر اتهامی که نزده حکمش را صادر کرده بودند دفاع کند؟

آزاد گفته بود از دست هر کسی همان قدر ناراحت باش که برایت ارزش دارد. داشت یک کارت تبریک را پشت

نویسی می کرد (مثل سارا هنوز روش های کلاسیک را قبول داشت، فقط سر هنر و ادبیات مدرن ایشان در یک

جوب نمی رفت.) در آن اردیبهشت خشک که سارا حس می کرد گل ها روی شاخه ها سنگینی می کنند. اوایل

آشنائیشان بود. سارا آرزو کرده بود کاش تاریخ آن روز را زیر امضایش نزند، چه روز وحشتناکی بود آن بیست

و سه اردیبهشت. از زمین و زمان حرف شنیده و روی پله های سرد مرمر گریه کرده بود. تهمت های بیجا،

حرفهایی که تیزیش زبان را می برید، فقط و فقط به خاطر گناهی که آرزویش را داشت اما نکرده بود (راستی که

زندگیشان چه پاییزهای خوب و بهارهای بی رحمی داشت).... آن طرف پنجره کنار آزاد ایستاده بود، با دو قطره

بی اراده که از چشم هایش می ریخت. حوصله اش سر رفت، چرا تمامش نمی کرد؟

- مگر داری نامه می نویسی ؟ چرا تمام نمی شود؟

- آخر نمی گذاری بنویسم دختر!

آزاد این را گفته و به همان دو قطره بی اراده اشاره کرده بود. بلاخره رضایت داد که امضا بزند پای نوشته هایش

و تمامش کند. با هم تا نزدیک پارک همیشگی رفته بودند.

- از دست هر کسی همان قدر ناراحت باش که برایت ارزش دارد.

آزاد این را گفت، خداحافظی کرد و رفت. برخلاف همیشه که می گفت از خداحافظی بیزار است.

آزاد رفته و سارا چیزی نگفته بود. بغض گلوش را فشار می داد که نتوانست جوابش را بدهد. مثل آخرین بار. مثل همان روزی که می خواست بپرسد از دست کسی که بیشتر از خودم برایم ارزش دارد چقدر باید ناراحت باشم؟ چقدر ناراحت باشم که سنگینی غصه را تحمل کنم و نشکنم؟ اما آزاد رفته بود و سرنوشت مهم جدایی را زده بود. سارا فکر کرد نمی شود در برابر اتهامی که در دل می زنند دفاع کرد، در برابر ناجوانمردی، و حسادت؛ نسکافه اش حالا چقدر سرد شده بود.

آفتاب پشت ابرها می رفت، شاید از سرما، شاید از تنهایی، از بیکاری، بی عاری، بیماری، بیزاری یا بیداری طولانی این روزهای دلگیر که بدتر از شب بودند. آفتاب می رفت اما دوباره بیرون می آمد و سرما خیابان های دانشکده را قُرق می کرد. در میدان هیچکس نبود غیر از بهرام صادقی و حمید نفیسی که روی یکی از نیمکت ها نشسته بودند. عقربه ها تنبل و کشدار می رفتند، مثل همان لحظه هایی که به همراه نسترن سعیدی و الهه ابراهیمی جزوه ها را کپی می کردند. چقدر خوشحال بود آن دختر قد بلند و چقدر حرف می زد!

حمید در سکوت فقط نگاهشان می کرد و چشم هایش از زیر عینک هیچ حرکتی را از دست نمی داد، اما بهرام گهگاه چیزی می پراند و خنده ای سر می داد تا فضا آن قدرها هم خشک نباشد، و الهه ابراهیمی هم این راه را دنبال بهرام می آمد، چیزی به حرفش می افزود و می خندید. برگه ها یکی یکی به داخل دستگاہ می رفتند و بیرون می آمدند. گرم، سریع، نازک. دستخط حمید بود که با حضور بهرام رنگ شده بود و صدای خنده نسترن و بوی ادکلن الهه ابراهیمی می داد. چند دقیقه بعد نسترن سعیدی تنهایشان گذاشت، و بعد هم حمید... اما چرا؟

- درس این جلسه سخت بود، خوب گوش کن.

حمید داشت جزوه ها را این طرف و آن طرف می کرد و توضیحات استاد را به گوش دوستش می خواند. دوستی که از آخرین نخ سیگارش کام می گرفت و به زمین نگاه می کرد. حمید غر زد که اگر این مبحث را نفهمد تا آخرش گیج می زند و اضافه کرد که اگر این طور ادامه بدهد حتماً این ترم مشروط می شود. اصلاً چرا سرکلاس بیوشیمی نیامده بود؟ بهرام دود سیگارش را بیرون داد. مثل درخت های باغ بوتانیک سرد و بی حرکت شده بود. نه حرف می زد و نه به حرف گوش می کرد. یک ساعت و نیم قبل گفته بود اگر سرکلاس بنشیند هیچ چیز نمیفهمد و حمید با این جمله که « توکه نمی فهمی، لااقل بگذار من بروم یک چیزی بفهم بعداً برای تو هم توضیح بدهم! » از او خداحافظی کرده بود. چرا به کلاس ها نمی رفت؟ چرا همه وقش را با لب تاپش تلف می کرد؟ زیادی سیگار می کشید و مدام به دخترها فکر می کرد. حمید می گفت و می گفت و جزوه هایش را جمع می کرد ولی بهرام صادقی فقط نگاهی به سمتش پرتاب کرد که کاملاً مشخص بود هیچ ربطی به درس بیوشیمی ندارد.

باید برای حمید توضیح می داد با الهه ابراهیمی رفته بودند و توی آلاچیق ته دانشکده نشسته بودند؟ شاید ته تهش هم نبود اما به هر حال جای دنج و قشنگی بود به خصوص در فروردین و اردیبهشت که بوته های اطرافش ریز ریز گل می دادند و دل آدم را می بردند. اما او و الهه همین امروز به آلاچیق رفتند، همین امروز که سرما طوری انگشتت را بی حس می کرد که شک می کردی هنوز سرجایش هست یا نه. پیشنهاد کی بود؟ حمید اول تنهایشان گذاشت یا نسترن سعیدی؟ حالا که فکر می کرد می دید انگار آنها بوده اند که نسترن را تنها گذاشتند.

- ما؟ نه..... همان خانم ابراهیمی بهش فهماند خداحافظی کند!

- مطمئنی؟

- آره، چون او را که رد کرد به من هم فهماند که گم شوم!

- چرت نگو حمید.

حمید خندید. زیاد هم بیراه نمی گفت. او و الهه آنقدر درباره چیزهای مزخرف حرف زدند که به آلاچیق رسیدند و نشستند. اما غیرممکن بود آن دختر لاغر مُردنی همه این پله ها را پشت سر هم ردیف کرده باشد، آن دختر کمرو که جزوه از دیاد نباتات می خواست. راستی چقدر او با سارا شمس فرق داشت، حتی فکر کردن بهش آدم را کسل و بی حال می کرد. اما چرا از هر دری که می رفت به سارا می رسید؟ بهرام مطمئن بود فقط خودش است که میتواند سرکلاس احتمالات هدفن به گوشش بزند و جلوی چشم مأمور حراست تند تند سیگار دود کند و آن قدر در پارک بنشیند تا گل همه را بخواباند! مطمئن بود (لااقل تا ترم قبل) می تواند بدون اینکه هیچ کدام از درس ها را بیفتد لیسانسش را بگیرد و سرکلاس اکولوژی و سبزیکاری، حضور دوستانش را هم بزند. درباره همه چیز و همه جای این دانشکده مطمئن بود به غیر از سارا شمس با آن دیوارهای نامرئی که حضورش را چشمک زن می کرد. یک بار وقتی از کلاس گیاهشناسی بیرون می آمدند سارا او را دیده بود که سیگار را بین لب هایش گذاشت و فندک زد. از میان آن شعله موقت چند ثانیه بهم خیره شده بودند و انگار کسی آن وسط سوخته بود. بهرام با افتخار رویش را از سرزنش تلخی که به طرفش می آمد برگردانده و رفته بود. هر دو رفته بودند و فقط خاکستری آن میان مانده بود. برای همین همیشه آخرین نیمکت خالی پارک، آخرین آهنگ یا آخرین سیگار حضورش را کمرنگ می کرد. ترجیح می داد بگذرد و حضورش را به روی خودش نیاورد اما نمی شد. اگر اتفاقات را رها می کرد خیلی سریع تر روی سرش می افتادند. ترجیح می داد به نسترن سعیدی دست یافتنی جواب بدهد تا کسی لاینحل و تا این حد دور. حتی الهه ابراهیمی هم خیلی گزینه بدی نبود. وقتی به حمید نگاه می کرد در فکر الهه ابراهیمی بود که جزوه یکی از کلاس هایش را خواسته بود. شاید چیزهای بی مزه تعریف می کرد و بیش از حد بی حال بود اما می شد به عنوان یک دختر رویش حساب کرد! بلاخره یک دانه فابریکش از تنهایی که بهتر بود، به خصوص

وقتی جفت های جدا نشدنی از کنارش عبور می کردند و به روی همدیگر لبخند می زدند، یا وقت هایی که دلش می خواست روی رقبای لافزنش را کم کند.

حمید همچنان نصیحت می کرد و بهرام ته سیگارش را روی زمین انداخته و داشت با کف کفشش آن را خاموش می کرد که شاهین رهگذر و دو رفیق همیشگیش از ساختمان باغبانی بیرون آمدند. صدای خنده شان می آمد و خوشحالیشان از همان فاصله تو چشم می زد. از باغبانی بیرون آمدند و به سرعت پشت گروه زراعت گم شدند. بهرام با خودش فکر کرد حتماً به تربیت بدنی می روند که فوتبال دستی بازی کنند!

شاهین هم‌رشته سارا شمس بود، شاید از بهترین پسرهای ورودی خودش. از آنهایی که مؤدب است و سرکلاس مزه می پراند و دخترها برایش غش می کنند. از آن هایی که می شود مهندس صدایشان کرد و خوب فوتبال دستی بازی می کنند. اوایل با هم بهتر بودند اما حالا همه چیز فرق کرده بود. ترم ها بالا می رفت و فاصله های کم، نامرئی تر می شد و فاصله های زیاد، عمیق تر. بهرام ته سیگارش را خاموش کرده بود، هوا سرد می شد و خورشید دیگر بیرون نمی آمد، ابرها کار خودشان را کرده بودند. حمید و بهرام می رفتند که چیزی بخورند، و به چیزهایی فکر کنند. و درباره چیزهایی حرف بزنند.

بهرام به کلاس ساعت ده نرفته بود. از کتابخانه که بیرون آمدند و هر کس جزوه های خودش را برداشت، با الهه ابراهیمی و حمید نفیسی رفت و نسترن را تنها گذاشت. نسترن را پیچانده بودند؟ می خواستند سه نفری کجا بروند که از او خداحافظی کردند؟ بهرام او را به الهه ابراهیمی فروخت. تمام مدت سر کلاس بیوشیمی داشت وقایع را مرور می کرد. استاد حرف می زد- شاید داشت درس می داد- اما گوش نسترن نه به درس بود و نه به حرف ها. از دودلی پشت درب کلاس ژنتیک که ناگهان گریبانش را گرفته بود، تا تذکر استاد منصوری و کپی کردن ابلهانه جزوه های حمید نفیسی، همه را یکبار دیگر زندگی کرد و به چیز تازه ای نرسید. چه ساعت های بی فایده ای را

گذرانده بود و بعد هم این گوش ندادن به تیامین و ریبوفلاوین و اسید فولیک اعصابش را بهم می ریخت. البته نسیم هم گوش نمی داد، و سهیل، و سمانه، و گلی. شاید فقط حمید نفیسی مخاطب حرف های استاد و حروف سر درگم پای تخته بود که هر چند دیر آمد و تنها، اما بلافاصله بساط جزوه نویسیش را پهن کرده و مشغول نوشتن و سوال پرسیدن از استاد شده بود. حمید نفیسی بدون بهرام آمده بود و این نسترن را دیوانه می کرد.

داخل دستشویی طبقه دوم گروه آبیاری ایستاده بود و فکر می کرد چرا حمید نفیسی تنها به کلاس بیوشیمی آمده؟ کاش خودش هم نمی رفت. اصلاً کاش این رشته را انتخاب نمی کرد. نشستن پشت این میز و صندلی های خسته کننده و گوش دادن به این درس های خسته کننده در ساعت هایی که انگار عقربه ها زورشان می آمد جلو بروند اعصابی فولادی می خواست! همیشه به کسانی که حسرت روزهای مدرسه را می خورند می خندید، اگر کسی از او می پرسید دوست دارد به دوران دبستان برگردد می گفت هرگز! هرگز!

نسترن زیپ کیفش را کمی باز کرد و نگاهی به برگه های فتوکپی انداخت. انگار به اتفاقات چند ساعت قبل شک کرده بود و حالا دوباره می توانست خوشحال باشد (اگر الهه ابراهیمی را از آن خاطره حذف می کرد خیلی خوشحال تر می شد) سه نفری کجا رفته بودند؟ تمام مدت سرکلاس بیوشیمی داشت به این سوال فکر می کرد. حتی وقتی محتویات پای تخته را در دفترش کپی می کرد، چیزهای بی اهمیتی که مهم نبود کجا و چه وقت به درد می خورد، مهم این بود که در امتحان می آمد و در نتیجه باید حفظ می شد و نسترن در حال نوشتن بود و کم کم داشت روی درس تمرکز می کرد که حمید نفیسی حضورش را با سوال پرسیدن از استاد اعلام کرده بود. دوباره فکر دختر مثل دستمال کاغذی پاره شد: بهرام صادقی کجا و همراه کیست که سر کلاس نیامده؟! شاید حالا هم که رو به روی آینه ایستاده بود و به صورتش پودر می زد به همین سوال فکر می کرد. حالا انگشترش چقدر زشت و از ریخت افتاده به نظر می رسید. گلبرگهایش جمع و پژمرده شده بود، دسته گلی بود که به مراسم تدفین می برند!

حتی باید سرآستین های کلافه کننده اش را تا می زد تا جلوی دست و پایش را نگیرند. زندگی رنگ عوض کرده بود، شده بود رنگ الهه ابراهیمی، خاکستری مایل به سیاه. زشت، بی حال، با بوی آن ادکلن چنندش آور که تمام کتابخانه را پر کرده بود. بالاخره نسیم آمد و مایع دستشویی کف دستش سرازیر شد.

- درس چقدر سخت بود، من هچی نفهمیدم!

- مگر من فهمیدم؟ اصلاً کی آن چرندیات را می فهمد؟

- جدی می گویی؟! فکر کردم تو جزوه ات را بستنی که دقیق تر گوش بدهی، می خواستم بیایم برایم رفع اشکال کنی.

- برو بابا.

نسترن واقعاً جزوه اش را بسته بود چون دیگر حواسش به درس نبود، به استاد نبود، به کلاس نبود. حواسش داشت در دانشکده به دنبال سارا شمس و الهه ابراهیمی و بهرام صادقی می گشت. و به دنبال جواب سوال هایی که نگرانش کرده بود. به هر کس می رسید سراغشان را می گرفت. جسمش آن جا برای استاد مانده و خودش رفته بود. کلاس در بدترین حالت ممکن از تنفس ذهن های خسته دم کشیده بود و صدای پچ پچ ضعیفی داشت از ته کلاس می آمد.

حالا ابر را محکمتر به صورتش می کشید. به بینی قرمزش. به آن لکه های ریز که بیرون ریخته بودند و باید مهار می شدند. اما نسیم هنوز داشت حرف می زد. مایع دستشویی بین انگشتان چرب و کرم زده اش کف کرده بود و هنوز داشت حرف می زد.

- اشکالی ندارد، جزوه حمید نفیسی را می گیرم. دیدی چطوری چسبیده بود به درس؟ حرف هنوز از دهن استاد در نیامده قورتش می داد. زیاد هم بد نیست آدم این طور باشد، نه؟

- نه!!

حباب ها چرخیدند و چرخیدند و نیست شدند. شیرآب بسته شد. نسترن مدادی از کیفش بیرون کشید. آرزو کرد کاش امتحان نداشت و همین حالا به خانه برمی گشت. خانه!... خانه؟؟ زیر چشم هایش زیادی سیاه شده بود.

خانه خالی تر از خالی! حتماً مادرش برایش پیغام گذاشته بود که نمی تواند شب بیاید و منتظرش نباشد. چرا هیچ وقت به گوشیش زنگ نمی زد؟ این هم از روش های تاپ دکتر رضایی بود؟ یاد پیام خواهرش افتاد. چه زده بود؟ «اگر دوس داری امشب بیا پیش ما؟»... اگر دوست داری! اگر دوست داری!

نسیم گفت: «آخر این درس ها چه ربطی به رشته ما دارد؟ دلم خوش بود لااقل توی دانشگاه دو کلمه می خوانیم که به همدیگر ربط دارند! هنوز شیمی، هنوز ریاضی، هنوز ژنتیک...»

نسترن وسایلش را در کیف ریخت و عجولانه دنبال تلفن همراهش گشت که داشت زنگ می خورد. ناخودآگاه از شنیدن صدای زنگ خوشحال شده بود (مثل وقتی که ایمیل هایش را چک می کرد) یعنی کسی به یادش بوده، کسی کارش داشت و می خواست با او حرف بزند. گوشی می لرزید و دست های لرزان نسترن در کیف می گشت که بالاخره لبخند مادرش را دید که روی صفحه چشمک می زد. امیدش هنوز سربلند نکرده خشکید، حتی نتوانست جوانه بزند.

- الو... -

- سلام عزیزم، خوبی؟

- مگر برایت فرقی هم می کند؟

لحظه ای سکوت شد. مکالمه شان تکراری و جمله ها از قبل معلوم بود. نسیم کیفش را برداشت و از دستشویی بیرون رفت تا وقتی مادر نسترن می گوید شب با دکتر رضایی شام می خورد و منتظر نشود، حرف های وحشتناک دوستش را نشنود و عصبانیتش را نبیند. از دستش کاری بر نمی آمد پس خودش را کنار می کشید، کاری که همه در این مواقع می کنند. چون مشکلات دیگران فقط برای دیگران است و به آن ها ربطی ندارد، پس بیرون می ایستند و با خوشرویی به دستهایشان کرم می زنند (کاری که نسیم می کرد) تا دعوا تمام شود و زندگی دیگران دوباره به جوی اصلی برگردد.

به هر حال گفتگو زیاد طول نکشید. حرفها و جواب ها به حدی مشخص بودند که حتی شاید نیازی نبود به زبان بیایند. مادر قطع کرد و نسترن قطع کرد. مادر حرفهایش را زد و با دکتر رضایی عزیزش رفت و نسترن ماند. حالش داشت بهم می خورد. شاید یکی از همین روزها باهم ازدواج می کردند. (اگر این خبر را به نسترن و شیرین می دادند اصلاً تعجب نمی کردند، آن دکتر چروکیده دراز و مادر تپلشان خوب با هم جور شده بودند.) به خودش لعنت فرستاد که باعث شد پای دکتر رضای به خانه شان باز شود. هر چند لااقل از وقتی مادرش با او آشنا شده بود افسانه ها و بغض ها و آرزوهایش درباره خواستگاری های بی نظیری که داشت و این قصه که خودش هم نمی دانست چرا تصمیم گرفته با پدر نسترن ازدواج کند به پایان رسیده بود.

نسترن راست ایستاد و فکر کرد مادرش یک زمان چقدر به نظرش فوق العاده بود: در لباس پوشیدنش و انتخاب آرایش برای مهمانی عصر و نظر دادن درباره لباس شب، در طرز حرف زدنش و اینکه کجای جمله مکث کند تا تأثیر کلامش بیشتر شود یا کدام سیلاب را بیشتر بکشد و در آشپزی کردن و پختن غذاهای دریایی (شاید دکتر رضایی را یک روز با یکی از همین غذاهای دریایی خام کرده بود) نسترن همیشه او را تحسین می کرد و چقدر

همیشه به هم نزدیک بودند، دلش می خواست در همه چیز مثل او بود و حتی طلاق هم تأثیری روی رابطه شان نداشت. هر چند گاهی نبودن پدرش مثل سیل می آمد و رویاهایش را می شست و با خودش می برد که نسترن سعی می کرد با ایستادن جلوی آینه و فکر کردن به یک مورد جدید غصه اش را رفع کند اما حالا...

- من امشب با دکتر رضایی شام می خورم.

نسترن گفت لعنت به دکتر رضایی که از وقتی پیدایش شد همه چیز بهم ریخت. اول دعوها و دعوها و دعوها و بعد هم طلاق. اول پدرش را از او گرفت و حالا مادرش را. اما قرار نبود اینطور شود. میخواست چند جلسه به آن کلاس های اعتماد به نفس و خودشناسی و روانشناسی و کوفت شناسی برود که حالش بهتر شود نه اینکه مادرش بیاید و با یک دیدار اتفاقی یکدیگر را ببینند و زندگیش را تکه تکه کنند. (نسترن بیرون آمد و نسیم را دید که با چند نفر بیرون ایستاده و صحبت می کند.) آن اوایل که پدرش حساسیت به خرج می داد و به خاطر رفت و آمدهای بی مورد آقای دکتر دعوا راه می انداخت نسترن و شیرین چقدر بهش می خندیدند. نسترن مدام می گفت دکتر رضایی اینطور نیست، دکتر رضایی می خواهد کمک کند، می خواهد همه چیز بهتر شود اما حالا «من با دکتر رضایی شام می خورم» و همه زندگیش داشت با این جمله نابود می شد. دخترهایی که رسیده بودند با آنهایی که بودند دست دادند و چیزهای کوتاه گفتند و خندیدند. داشتند برای ناهار بیرون می رفتند که نسیم و نسترن هم بهشان پیوستند. صورت نسترن با آن لبخند عمیق مثل تابلوی نقاشی شده بود، رنگ پریده اش زیر پودرها بود و هیچ کس فکر نمی کرد آن چشم های سیاه دارد از حس گریه می ترکد.

باید روحش را شخم می زد و دوباره بذر می پاشید. حتی اگر کرم خاکی های محدودش به سطح می آمدند و خشک می شدند باید فراموش می کرد چه اتفاق هایی افتاده است. چند نفر در این دانشکده یک نامزدی بد را پشت سر گذاشته بودند، یا به خاطر یک روانشناس دیوانه پدر و مادرشان را از دست داده بودند که درک کنند او چی

می کشد. سعی کرد آرام باشد. باید سعی می کرد آرام باشد؛ هنوز حادثه های زیادی پشت ساعت ها آماده بیرون پریدن و غافلگیر کردنش بودند و هنوز راه زیادی تا زندگی کردن داشت. حالا که مادرش و دکتر رضایی رفته بودند پس باید رهایشان می کرد تا بروند.

دخترها از درب غربی دانشکده خارج شدند. تصمیم گرفتند تا آنجایی که می توانند پیاده بروند و بعد سوار ماشین شوند. ترافیک ظهر شروع شده بود و باد خنکی از بین میله های دانشکده به سمت خیابان خاکستری می وزید که برای عابران آن وقت روز خوشایند بود. هوای تمیز که هر چند سرد بود اما می توانست حال نسترن را جا بیاورد که خودش را به جمع تسلیم کرده و بین خوشی دوستانش گم شده بود. در شلوغی خنده هایش را از سرگرفت و حتی چند دفعه با حرارت دستهایش را تکان داد تا پالتوی جدیدش را به رخ عابران بکشد. به سر چهارراه که رسیدند یک ماشین گرفتند و قرار شد به رستورانی بروند که یکی از بچه ها قبلاً رفته بود و تعریفش را می کرد. نسترن از پنجره ماشین به بیرون خیره شده بود. تصمیم گرفت ذهنش را از همه کس و همه چیز خالی کند (حتی فقط برای یک ساعت) مغزش را به آیش بگذارد و غذایش را در فراموشی بخورد.

نسترن سعیدی به فراموشی رسیده بود وقتی در سالن خاکشناسی امتحانی برگزار شده و سرما طوری اسفالت سفت زمین های دانشکده را تصرف کرده بود که به جز بهرام صادقی کسی در پارک دیده نمی شد. نیمکت های خالی و چمن های نم کشیده و سرما و بهرام که نشسته بود. کسانی هم در سالن خاکشناسی پشت دیوارهای شیشه ای نشسته بودند و امتحان می دادند. غریبه ها و آشناها، شاید چند همترمی که دلشان نمی خواست کسی بفهمد برای بار چندم این درس کذایی را امتحان می دهند و شاید کسانی دیگر که حاضر بودند به خاطر یکصدم نمره بیشتر تا لحظه آخر فاسف بسوزانند. بهرام به سرهایی نگاه کرد که روی برگه های امتحانی خم شده بود، و پاهایی که با اضطراب تکان می خورد، و ته خودکارهایی که جویده می شد و روی کاغذ می رفت و چند کلمه می نوشت تا

فرجی شود. امتحانات میان ترم با نظم خاص خودش برگزار می شد، نظم خاص هر استاد. یکی دوست داشت به ازای هر دو دانشجو یک مراقب داشته باشد و یکی دیگر خودش یک تنه از همه مراقبت میکرد. (بهرام در دل گفت خدا پدرش را بیمارزد، چه استاد خوبیست!) امتحان، درس، نمره،... چرخه ای که قرار نبود به این زودی ها تمام شود و حالا بهرام داخل آکواریم بزرگ امتحانات (یوسفی و سایر بچه ها به سالن این لقب را داده بودند) می دید که یکی از دانشجوهای ردیف آخر سرش را به طرف بغل دستیش چرخاند و زیر لب چیزی گفت. شاید سوال بود، شاید جواب. سیگارش از نصف گذشته بود که دانشجوی دومی کف دستش چیزی نوشت و به طور نامحسوس به او نشان داد. حتماً جواب بود. بهرام روی نیمکت سرد کش و قوسی آمد و راحت تر از قبل نشست. بی حوصله ته سیگارش را روی زمین انداخت و با نوک کفش خاموشش کرد، می دانست این خاموش کردن ها با کف کفشش چکار کرده است اما دست بردار نبود. حس مسافری را داشت که از راه درازی می آید و در نیمه راه برای استراحت توقف کرده. کسی که می داند جایی کسی چشم انتظارش نیست و از فاصله ای دور می آید - دور، نه از مترو سواری صبح زود- و اجازه می دهد باد سرد، پوست صورتش را شلاق بزند و از گوشه های یقه اش نفوذ کند و قلبش را بلرزاند.

پاهایش را درازتر کرد. حمید کجا بود؟ دنبال یک جزوه یا یک پروژه یا ثبت نام در یکی از کارگاهها که معتقد بود خیلی به درد آینده اش می خورد. بهرام هنوز دردهایش را نمی شناخت که برایش تصمیم بگیرد یا لااقل هنوز دردی نداشت و مانده بود تا «آینده». یوسفی و چند نفر دیگر از بچه ها از ضلع شمالی پارک رد شدند و برایش سوت زدند. بهرام در جواب دستی تکان داد و این شد یک رابطه دم ظهر. حمید هم می آمد. داشتند می رفتند پشت بوفه منابع طبیعی بلکه یک خرده سرحال بیایند. حمید لبخند می زد اما دلش راضی نمی شد با آن ها برود. فکر کرد کاش می توانست جلوی بهرام هم بگیرد. اما این پسر، یوسفی، که آدم را یاد تراکتورهای مسی فرگوسن

عتیقه می انداخت چیزی داشت که بهرام را جذب می کرد. درس خودش خوب بود اما سر بهرام به حدی گرم حاشیه ها و رفیق بازی ها شده بوده که حمید بعید می دانست این ترم بتواند از زیر تیغ مشروطی جان سالم در ببرد.

- پایه ای یا نه؟

بهرام پایه بود، شاید حتی به قول میلاد «چهارپایه» بود و کوله پشتی آویزانش را برمی داشت که برود. از حمید پرسید که می آید؟ جوابش منفی بود. دیگران به همین خاطر این سوال را نپرسیده بودند. حمید همیشه کارهای مهمتری داشت که بکند. برخلاف بهرام که رد کردن دعوت دوستانش را در هر شرایطی بد می دانست.

بهرام هیچ وقت به هیچ کس «نه» نمی گفت (تاجایی که گاهی به نظر حمید احمق می آمد نه دوست) و حالا هم یکی از همان وقت ها بود. حوصله بیکار ماندنش سررفته بود (به قول خودش) ولی حس رفتن هم نداشت و با این وجود می رفت. بالاخره آن جا همه دور هم بودند و بودن با بچه ها همیشه حالش را عوض می کرد. در جمع گم می شد و دود می کرد. ذهنش جرقه می زد. فکرش در جریانی می افتاد که افت و خیزش را دوست داشت و مهم نبود به کجا می رود.

بهرام می رفت و حمید می ماند تا برگه ها را در کیف همیشگیش بگذارد. شاید گاهی او هم دلش می خواست در جمعشان باشد (مثل روز تولد بهرام) اما معمولاً دعوتش نمی کردند، انگار مطمئن بودند که نمی آید و بنابراین ترجیح می دادند خودشان را سبک نکنند. نباید به این اتفاقات پیش پا افتاده فکر می کرد و با بچه بازی از زندگی عقب می افتاد. وظیفه اش این بود که خوب و پیوسته درس بخواند، یک کار دولتی پیدا کند و در حالیکه هر ماه حقوقش را از بانک می گیرد پنجشنبه ها بچه هایش را به پارک و سینما ببرد. دوست داشت خیالش از «آینده»

راحت باشد، همان طور که پدرش همیشه سفارش می کرد و در نتیجه زمانی برای وقت گذراندن با دانشجویهای بیکار و بی هدف نداشت که دفعات مشروطی همدیگر را با افتخار می شمردند و درباره چیزهایی که حمید دوست نداشت، حرف می زدند. بهرام رفته بود و حمید می رفت. شاید به سایت مرکزی، شاید به کتابخانه. ساعت روی تعطیلی کلاس ها توقف کرده بود، روی ناهار، استراحت، بیکاری، و ساختمان ها افراد را بیرون می ریختند. گاهی کوله پشتی های آویزان بود و بلند بلند حرف زدن و دست های یخ زده، و گاهی کت و شلوارهای خوش دوخت و کیف های چرم و کفش های واکس زده. شاید گاهی هم صدای شلیک یک خنده که در لحظه اول بیشتر ترسناک می نمود تا خوشایند.

حمید نفیسی فکر کرد به خاطر همین چیزهاست که دانشکده اش را دوست دارد و از پارک بیرون آمد. امیدوار بود تا اتمام دکترایش همین جا درس بخواند و شاید یکی از اساتید دانشکده شود. (بدون اینکه بخواهد از این فکر لبخند زد و خجالت کشید، حس کرد زیادی بلند پریده است.) کیفش را محکمتر گرفت و به طرف کتابخانه مرکزی تغییر جهت داد، دانشجویها از کنارش رد می شدند، برخی حوصله پوشیدن کتھایشان را نداشتند و با وجود اینکه می شد صدای بهم خوردن دندانهایشان را شنید آن را روی دست آویزان کرده بودند. پسرهایی که هنوز داشتند درباره فلان خطای کلامی استاد لودگی می کردند؛ دخترهایی که صدای تیزشان در باد، فکرهای خوب را طوری پاره می کرد که برای بار دوم قابل استفاده نبود. استاد رفیعی رد می شد، استاد بذر افشان می آمد، و استاد میراب زاده مثل همیشه بود. همه این حضورها برایش خوشایند بود.

- سلام...

- سلام...

- سلام...

استادها می رفتند و دانشجویها می آمدند. وظیفه حمید این بود که درس بخواند، خوب درس بخواند و به فکر فردا، به فکر آینده ای باشد که پدرش را نگران می کرد. مثل بهرام نبود که در این اوقات درب ساختمان ها را به دهان بیماری تشبیه می کرد که نتوانسته غذای صبحش را هضم کند و حالا همه اش را تند تند بالا می آورد (این حرفهایش دل آدم را بهم می زد!) حمید کتاب ها و جزوه ها را می دید. لیست نمره ها و بیست ها و نوزده ها، نه شال گردن های قهوه ای و صورتی و آبی، پالتوهای سیاه، صورتهای گل انداخته یا رنگ پریده. حمید شاگرد اولها را می دید و خودش را که همیشه ممتاز بود. ساعت های مچی، دیواری، حتی ساعت های مجازی گوشه نمایشگرها می رفتند و حمید می آمد، وارد کتابخانه می شد و یک جای خوب و گرم در سالن مطالعه پیدا می کرد. قد بلند و سر به زیر، مثل همه اوقات دیگر که برایش مثل هم بودند و به سمت آینده می رفتند. کیفش را که مثل یک دانشجوی واقعی در دست گرفته بود روی میز می گذاشت و همان طور که زیر سنگینی علم لق لق می زد یک صندلی عقب می کشید و می نشست. جزوه اش را باز می کرد و نگاهی به ساعت می انداخت. باید خودش را برای امتحان آماده می کرد. مهم نبود که بهرام رفته است و مهم نبود که یوسفی هیچ وقت به اندازه دیگران او را به حساب نمی آورد، آینده می آمد و همه این اتفاقات بیهوده را ته نشین می کرد و روزهای خوبی که در راه بود درد این روزهای بد را تسکین می داد. حمید باید درس می خواند، امتحان ساعت یک و نیم برگزار می شد. حتی اگر بهرام با دوستانش پشت بوفه منابع نشسته بود و چرند می گفت و چرند می شنید.

بهرام نتوانسته بود خودش را گم کند. وقتی یوسفی و دیگران سر رسیده بودند قیافه حمید در هم رفت (این را فوراً فهمیده بود) ولی دیگر تحمل یک کلمه درس هم نداشت و حمید حتماً می خواست درس بخواند! حالا حواسش را دود می کرد و سهیل از شمال رفتن هفته قبلش می گفت، باز فارغ شده بود و این دفعه دیگر حوصله دل بستن

نداشت. می گفت هم وقتگیر است و هم تکراری. ادعا می کرد هر دختری را از دور ببیند سه شماره آمارش را می ریزد روی میز (بهرام وسوسه شد درباره سارا شمس بپرسد، همان طور که یکی درباره نسترن سعیدی پرسید اما جایش نبود) یکی از ترم اولی ها درباره کنکور و درس ها شروع به صحبت کرده بود که بزرگان مجلس فوراً او را سرجایش نشانند و خیلی دوستانه خفه اش کردند. بنده خدا می خواست بگوید یکی از بچه های ورودی شیلات رتبه اش در کنکور بیست و هفت بوده که بقیه بین حرفش پریدند.

- چشم نخورد الهی ... بلکه دو تا کرم کتاب هم این رشته را بزنند روح اساتید یک ذره شاد شود، آخر بنده های خدا چه گناهی کردند سال به سال یک دانه رتبه بیست و هفت نمی بینند!

بهرام فکر کرد جای حمید خالی است، اگر بود نمی گذاشت بچه بیچاره را این طور ضایع کنند.

- چه ات شده امروز؟ با ما حال نمی کنی؟

یوسفی راست می گفت. بهرام اصلاً حوصله این جمع را نداشت. یوسفی دعوتش کرد به خوابگاه، گفت آنجا دیگر حتماً حالش عوض می شود. دستش روی شانه بهرام سنگینی می کرد: چند روز پیش به خودش قول داده بود(چقدر این روزها قول می داد و زیرش می زد) سهیل داشت درباره یکی از کلاس ها حرف می زد و همه دوره اش کرده بودند. گاهی صدایش را پایین می آورد و گاهی داد می زد (معمولاً خوب خاطره تعریف می کرد و برای همین تعریف هایش هم بود که طرفدار زیاد داشت). بهرام باید یک نخ دیگر دود می کرد، تازه داشت خون به مغزش میرسید یا خودش دوست داشت این طور فکر کند؟ «نمیدانم آنهایی که سیگار نمی کشند چطور فکر میکنند» - این جمله را کجا خوانده بود؟ از کی شنیده بود؟ قطعاً از خودش نبود چون خودش خوب می دانست آنهایی که

سیگار نمی کشند چطور فکر می کنند: مثل حمید!

یوسفی با مشت به شانه اش کوبید و جسم و روحش را یکی کرد. عادت معمولش بود که برای بیرون کشیدن کسی از فکر (یا حتی گاهی که از چیزی خیلی حال می کرد) این کار را بکند. یوسفی خشن بود، سلیقه اش، هیکلش، و حتی لحنش، سهیل می گفت «مرد»، حمید می گفت «غول بیابانی» اما در اصل منظور هر دویشان همین بود. برای بعضی ها شده بود معیار سنجش، معیار چیزی که درک نمی کردند چرا تلاش برای زمین زدنش لذت بخش و محال است.

- بد تو فکری؟

بهرام نفسش را به سختی بیرون داد و همه چیز را با خنده انکار کرد، ولی رفیقش نمی خواست دست بردارد و صدایش را بالاتر برد:

- بهرام... به خدا اگر بفهمم باز تو فکرشی.....

- نه داداش، این چه وصله ها به ما نمی چسبه!

- پس این چه مرض لاعلاجی است که هرچی داشتیم دود کردی، هنوز هم آرام نگرفتی؟

بهرام سکوت کرد اما کس دیگری چیزی گفت که به مذاقش خوش نیامد و اگر یوسفی پادرمیانی نمی کرد حتماً یک دعوی درست و حسابی راه می افتاد؛ چه احتیاج عجیبی به دعوا داشت! کاش با حمید رفته بود، نه اینکه درس بخواند، همین که در سکوت چرت می زد هم برایش کافی بود.

حالا زبان سهیل باز شده بود. حرف اصلیش را نصفه گذاشته بود و داشت درباره بهرام نظریه صادر می کرد. می گفت بهرام عرضه آستین بالا زدن ندارد ولی دیگر این زندگی رنگ و وارنگ دلش را زده و تصمیم گرفته توبه کند و سر به راه شود.

- نکته این است که آستین کوتاه که دیگر بالا زدن ندارد!

چند نفر خندیدند. حرفهای سهیل طوری نبود که به کسی بر بخورد، حرفهایش هم مثل خودش ظرافت داشت. سهیل تکه های شیکش را می انداخت و بهرام داشت ته سیگارش را خاموش می کرد. دست یوسفی هنوز روی شانه اش بود و فقط دلش می خواست زودتر از جمع جدا شود. از پشت بوفه منابع طبیعی، آن جای دنج که چند پله ربو به پایین می خورد و با نور کمی که از داخل بوفه می تابید روشن می شد و از دود دم کرده بود. آنجا که رو به درهای زیادی بود که همه همیشه قفل بودند؛ وقتی سهیل حرف می زد و وقتی حمید داخل کتابخانه گرم و تمیز نشسته بود و جزوه های تکرنگش را حفظ می کرد، و شاهین رهگذر با دوستهایش در تربیت بدنی دارت می زد.

بهرام وسایلش را جمع کرد و با چند حرف معمولی جمع را ترک کرد. کم کم داشت اکسیژن هوا را کم می آورد و باید پله ها را تا نور بالا می آمد تا از شرّ خودش راحت شود. پله ها.... پله ها.... پله ها.... و بعد رو به دانشکده منابع طبیعی ایستاده بود با چمن ها و درختها و شاخه هایی که نرم تکان می خوردند.

مدتی بی حرکت ایستاد و نفس گرفت. ابرها داشتند همه آسمان را خاکستری می کردند و ورشید از یک جای دور، از پشت ابرها سرک می کشید. بهرام کوله اش را روی دوش انداخت و کتش را بینشان بند کرد. چقدر داغ کرده بود، خون در رگهایش می رفت تا قلبش را از حسّ خالی بودن بترکاند. بی هدف به سمت باغ " سرو سیمین " راه افتاد، دومین باغ دانشکده با درختهای دراز و لخت. شاید هم می خواست به نیمکتی برسد که رو به باغ قرار داشت و احتمالاً قبل از رسیدن او پر می شد. (چند دختر از رو به رو می آمدند و چشم هایشان بی رحمانه به نیمکت بود) اما بهرام نمی خواست قدمهایش را تندتر کند، اصراری برای آنجا نشستن نداشت و فکر کرد چه این نیمکت، چه یکی دیگر، بالاخره که یک جا می نشست! پس چرا به خودش زحمت اضافی می داد؟ (حالا دخترها هدفش را از او گرفته بودند.) و از کنار نیمکت گذشت. فکر کرد اینجا را دوست دارد. از دبیرستان و بیکار گشتن یا حتی

سربازی رفتن که بهتر بود. هرچند کار مهمی نمی کرد و دانشجویی در ذهنش پیوند عمیقی با علافی داشت. (وارد باغ شد که در آن وقت سال برگهای خشک و درخت های بی انگیزه اش بیشتر آدم را ناراحت می کرد تا سرحال بیاورد) فکر کرد شاید سهیل حق دارد، بی عرضه است! خوردن حرفهایی که روی لبش می آمد چی می توانست باشد غیر از بی عرضگی؟ اما مگر بهانه لازم نبود؟ چطور می توانست برود و همین طور شروع کند به... شروع کند به چی؟ اصلاً چی می خواست بگوید؟ سارا شمس نه دختر همسایه شان بود که همیشه کانکت باشد و نه نسترن که خودش بهانه دستت بدهد. حتی بهم خوردن دوستی با دخترخاله اش هم این قدر معضل نشده بود که اعصابش را بهم بریزد. (پایش را روی برگها و سنگریزه ها کشید و از صدایشان لذت برد) اصلاً بدون این فکرها هم میتوانست زندگی کند. همانطور که پدر و مادرش بزرگش کرده بودند، که دوچرخه و کامپیوتر و گوشی و هر چیزی که می خواست برایش خریدند و یک روز هم به زبان بی زبانی گفتند: خب پسر، این تو و این هم جامعه، برو و بزرگ شو... بهرام با ناراحتی سنگریزه ها را به اطراف پاشید و فکر کرد همه اش چرند است. حالا زندگیش چی بود؟ پول توجیبی گرفتن های سر ماهش و بعد هم پیچاندن سربازی و ول گشتن و ول گشتن و ول گشتن تا اینکه برود زیر گل...!

- سلام!

بهرام به خودش آمد. دختری بود که با هم به کتابخانه رفته بودند تا از روی جزوه های حمید کپی بگیرند. خانم ابراهیمی داشته از آنجا رد می شده است که اتفاقی او را دیده است. (و به حدی از این اتفاق خوشحال بود که خنده هایش توی ذوق می زد) و گویا نمی تواند بعضی از کلمات جزوه را بخواند.

- البته منظورم این نیست که آقای نفیسی بدخط است ها...

و البته منظورش این نبود که آقای نفیسی بد خط است. و بهرام آن چند کلمه را برایش خواند. «سبزی» سیاهی که حرف «ز» آن به حدی کوتاه بود که آدم می توانست به جای «دال» بگیرد. و نقطه اش را یک جایی توی ذهن حمید جا گذاشته بود. کلمه بعدی «مراحتی» بود که مثل همه «ح» های حمید باید می رفت جراحی زیبایی.

الهه ابراهیمی از این تعبیرها خندید، هرچند بهرام به دلیلی که حتی خودش هم نمی دانست آنها را با حرص به زبانه آورده بود. و یاد شاهین رهگذر افتاده بود که برای جلب توجه مزه می پراند، شاید خودش هم در این زمینه کم بااستعداد نبود.

- راستی جزوه ژنتیک شما کامل است؟

بهرام سکوت کرد. چرا یک حرف را باید هزار بار تکرار می کرد تا این دختر بفهمد که او جزوه نمی نویسد؟ با خودش فکر کرد لابد پیاده روی صبح خیلی بهش چسبیده که باز هم جزوه می خواهد.

- معذرت می خواهم... منظورم این بود که جزوه کامل ژنتیک را دارید؟

- آره... ولی الان همراه نیست...

الهه ابراهیمی از لحنش فهمید که «الان همراه نیست» یعنی اگر کار دیگری نداری به سلامت. اما ترجیح داد با اعتماد به نفس خاکستریش مدت دیگری هم بماند تا ثابت کند ضایع نشده، اصلاً وقتی هردو تنها بودند و کار دیگری نداشتند چرا باید جدا می شدند؟ فکر کرد حالا بهرام توی مشتش است هرچند سعی می کند بروز ندهد ولی همین سکوت دارد از درون آشفته اش خبر می دهد. اگر می توانست یکبار دیگر با او قدم بزند نکات تفاهم بهتری پیدا می کرد. گرچه حالا نمیتوانست منظورش را به این پسر خوش قیافه که داشت با گوشیش ور می رفت بفهاند، می توانست امشب یک عکس خوب از خودش بگذارد و منتظر کامنت تعریف و تمجید بهرام شود. الهه چند دفعه

دیگر هم سعی کرد درباره «سبزی» و «مراحل» چیزهای بامزه بگوید یا بحث را به نت بکشاند ولی فقط بهرام صادقی را از خودش ناامیدتر کرد؛ حرفهای بی مزه زدند، لبخند زورکی، و یک حرف بی مزه دیگر، و باز لبخند زورکی از طرف بهرام که دیگر داشت حوصله اش سر می رفت.

بلاخره الهه ابراهیمی رضایت داد برود و بهرام گشیش را که بیخود بیرون کشیده بود تا به جای اعصابش با آن بازی کند سر جایش برگرداند. با خودش گفت رفتارش مثل بچه هاست. عینکش آدم را ناراحت می کند. (و گاهی لباسهایی که می پوشد) ولی خنده هایش مثل نسترن سعیدی نیست. بهرام یک دختر عمه داشت که او هم مثل نسترن می خندید (شاید یک نوع مرض زنانه بود!؟) ولی چیزی که قبل از بلند شدن صدای خنده هایش عشاق را ناامید می کرد زبان تیزتر از صدایش بود. حالا الهه رفته و هیچ چیز از حضورش به جا نمانده بود. رفته بود - یا لااقل داشت می رفت چون بهرام هنوز او را می دید - و حرفهایی که درباره جزوه ژنتیک و ازدیاد نباتات زده بود حتی ارزش فکر کردن نداشت؛ چرا این نوع دخترها در جزوه هایشان زندگی می کردند؟

گوشی بهرام لرزید و صدایش زد. چند لحظه بعد کلمات یوسفی روی صفحه مجازی دیده می شد و اینکه از بهرام دعوت کرده بود به خوابگاه بروند. بهرام نمی خواست قبول کند. (تازه به خودش قول داده بود) و حالا که دست یوسفی روی شانهِ اش نبود می توانست «نه» بگوید. حالا چقدر خوشحال بود که چند لحظه قبل پاکت سیگارش خالی شده بود! برای اولین بار این حس را داشت و می خواست طولانی ترش کند اما یوسفی زیاد منتظر جواب نماند و زنگ زد.

- کجایی پسر؟ بیا خوابگاه، ما هم داریم می رویم، حالت جا میاید.

بهرام داخل سالن امتحانات ایستاده بود و گفت که در کتابخانه است. خیلی راحت، شاید همانطور که در انتهای مکالمه اظهار مخلص بودن کرد و به کلمات پایان داد. با این فکر به خودش دلداری داد که چند لحظه دیگر واقعاً در کتابخانه خواهد بود.. ولی فعلاً از پله ها بالا می رفت و در طبقه دوم سالن امتحانات (خاکشناسی سابق) می ایستاد تا دوستهایش از همه مسیرهای ممکن به خوابگاه بروند. حالا که پاکت سیگاراش خالی بود و الهه ابراهیمی را با خیال راحت رد کرده بود (البته شاید بیشتر رویش فکر می کرد ولی نه حالا!) و کلمات «سبزی» و «مراحل» و «لینکاژ» و هزارتا کلمه دیگر توخالی را با کمال میل برایش خوانده بود تا برود و جزوه هایش برسد. اینجا در ارتفاع بی ربطی از زمین ایستاده بود و به آخرین قدم های الهه ابراهیمی فکر می کرد، تا همان لحظه ای که یوسفی زنگ زده و دختر با قدمهای بی حال و آهسته اش به خوابگاه دختران وارد شده بود. بهرام - یا شاید کسی در دل بهرام - زمزمه کرد هر چه هم که باشند به پای شمس نمی رسند، او مثل دیگران نیست. حس خوبی به آدم می دهد (مثل باد خنک که از سمت پنجره می آمد و از بین رشته های مویش رد می شد) فکر کرد او عطر خودش را دارد. عطر زندگی... یک چیز خوب که در بوی نان تازه هست، مثل بوی گندم... .

چند ثانیه بعد الهه وارد بوفه سلف شده بود. سارا شمس داشت آخرین قورت های نسکافه اش را سر می کشید و می خواست یک ذره غصه بخورد که الهه ابراهیمی آمد. همدیگر را دیدند و سرتکان دادند (یعنی سلام) و بعد الهه نزدیکتر آمد. از بچه های باغبانی بود. نه از آن خوبها و نه از آن بدها (یا لاقل سارا این طور فکر می کرد) عینک می زد و پالتوی توسی می پوشید و تا حدی سلام علیک داشتند؛ مثل اسمش نبود، سارا وقتی ادبیات یونان را می خواند نظر دیگری درباره این واژه پیدا کرده بود، شکوه واضحی را می خواست که این «الهه» نداشت. همین الهه که حالا روبرویش ایستاده بود و جزوه کلاس صبح را می خواست. توضیحی درباره اینکه دیر آمده

بود، یا اصلاً نیامده بود یا اینکه زود رفته بود داد که به نظر سارا آن قدر مهم نیامد که گوش بدهد و فقط لبخند زد.

می خواست همین حالا از رویش بنویسد و پس بدهد، امکان داشت؟

و سارا جزوه اش را داد. الهه ابراهیمی در انتهای همان میز نشست و سارا که خلوتش جریحه دار شده بود دوباره

به خودش برگشت. لیوان خالی را رها کرد و دستش را در جیب فرو برد، انگشتهایش دور گوشیش حلقه شد.

گاهی در این حالت دلش می خواست گوشه بلرزد و آزاد باشد (هر چند می دانست امکان ندارد) همانطور که

خودش گاهی که خیلی دلتنگ می شد شماره اش را می گرفت. آرزو داشت.. لااقل صدای بوق های انتظار را

بشنود اما صدای ضبط شده اجازه نمی داد و پشت سرهم می گفت مشترک مورد نظر از شبکه خارج شده...

مشترک مورد نظر رفته بود و دیگر نمی آمد. (آهی کشید) چقدر سخت بود نفرت از کسی که آدم عاشقش است!

نفرت از دروغ گفتنش، از شیوه دل کندنش، و از ترک کردنش (حتماً باید بدترین راه را انتخاب می کرد؟) می گفت

اگر چسب زخم را یکدفعه بکنی دردش کمتر است، اما مگر یکدفعه کردن، دروغ و دیوانگی و خشونت هم

میخواست؟ چه کسی گفته گریه های بعد از نفرت کمتر از گریه های بعد از محبت درد دارد؟) هنوز به خاطر همه

چیز از دست آزاد عصبانی بود (بغض کرد) یاد یکی از دعوایشان افتاد. سارا تهدید کرده بود.

- کم کم دارم عصبانی می شوم آزاد! می دانی که وقتی عصبانی می شوم چه می شود!؟...

- آره!

و بعد با لبخند ملایمش ادامه داده بود.

- وقتی عصبانی می شوی بغض می کنی! گاهی هم گریه، البته بیشتر وقت هایی که حس می کنی خیلی بهت ظلم

شده!

چشم هایش را بست و قطره های شور پشت پلک هایش زندانی شدند. چند سال از آخرین باری که آزاد را دیده بود می گذشت؟ آن روزها چقدر بد شده بود. گاهی کار به آنجا می رسید که آرزو می کرد از آزاد دور باشد تا اینکه دروغ بشنود و هر دو ناراحت شوند. (الهه ابراهیمی آمد و جزوه را پس داد. چه سرعتی، اصلاً چیزی نوشته بود؟) فکر کرد بدون دلبستگی زندگی کردن واقعی تر است. همه چیز و همه کس فقط در جای خودش قرار دارد، لیوان، لیوان است. ساعت همان ساعت است و سارا شمس همان سارا شمس.

مثل آن زمان نیست که لیوان بین دستهای آزاد می توانست زندگی باشد، ساعت لحظه هایی بود که از حسادت زودتر می گذشت و سارا... سارا که اصلاً نبود، سارا که آزاد بود و آزاد که آزاد!

از جایش بلند شد. کیفیت روی شانه اش رفت و لیوان در سطل زباله ای که دهان بزرگش را باز کرده بود. این اواخر دیگر سالگرد جدائیشان را عزا نمی گرفت، شاید گاهی در حد یک شمع. دیگر دلتنگی جزو زندگیش شده بود. دست خودش نبود که شب های یکشنبه ضجه می زد و بعد که جلوی آینه دستشویی می ایستاد تا چشم های پف کرده اش را بشوید یادش می آمد شب یکشنبه است. دست خودش نبود که به مردهایی که ادکلن بولگاری می زدند حساس بود؛ مگر چند ماه پیش در شرکت نبود که زیر گریه زد. بوی ادکلنش همه راه پله را پر کرده بود. سارا همه پله ها را تا بالا دوید و بعد ناامیدانه خم شد روی نرده ها تا دوباره به پایین نگاه کند ولی آزاد نبود. امکان نداشت آزاد باشد... و سارا از گریه شکست. نه،... دست خودش نبود که مردی را دوست داشت که خیلی راحت تنهایش گذاشته بود. عادت داشت تصویرهای کوچک حباب وار در برابرش ظاهر شوند و قبل از اینکه دستش را به طرفشانت دراز کند... بامب!...

هر چه نباشد هنوز نصف وجودش در میدان گلستان زندگی می کند، در خیابان سرو، در ازدحام خاطره هایی که بدون توجه به ثانیه ها و ساعتها و روزها پر و خالی می شوند. در لحظه ای که با عصبانیت آخرین ها را به آزاد

گفت، اما جوابی نشنید. لحظه ای که نشست بود و نشسته بود و به دیوارها خیره شده بود. به فاصله ها که فشارشان را بیشتر می کردند و دنیا که انگار مُرده بود. (از سلف بیرون رفت، میلی به غذا نداشت) چه چیزی را پیش آزاد جا گذاشته بود که هنوز هر وقت یاد او می افتاد درون سینه اش رشد می کرد و قلبش را می فشرد و تا پشت چشمهایش بالا می آمد. حالا که می بایست فقط گرد و غبار آن روزها به جا مانده باشند پس این همه شفافیت از کجا آمده بود؟

دو نفر با سروصدای زیاد از کنارش گذشتند. شنید که یکیشان به دیگری گفت «امروز عجب روز خوبی است... راستی چند شنبه است؟»

و سارا فکر کرد راستی آن روز چند شنبه بود؟ یکشنبه؟ یا شاید دوشنبه؟ اتاقی که با دو حضور پر شده بود اما پنجره هایی که چقدر بسته بودند، آنجا در طبقه سوم ساختمان صدرا. فکر کرد «آن روز عجب روز خوبی بود!» و آن روز چه چیزهای خوبی در دفترچه اش نوشته بود. نوشته بود که می توانست بغلش کند و بگوید چقدر دوستش دارد و همه چیز تمام شود. و در اتمام، دوباره همه چیز از نو شروع شود و روز قیامت با اعتقاد به عشق، از خدا عذر خواهی کند. می توانست آزاد را تسلیم کند تا حصار دروغ هایی که میانشان فاصله انداخته بود شکسته شود. اما حرف های ناگفته او را مسخره کردند، و دیوارها آن قدر تنگ شدند که آزاد بیرون رفت، وارد خیابان شد، و همه چیز را پشت سر گذاشت. اگر می گفت و همه چیز را خیلی راحت با او در میان می گذاشت که اتفاقی نمی افتاد، حتی مشکلات غیر قابل حل را دو نفری راحت تر می شود تحمل کرد. فکر کرد راحت تر! اما وقتی از خوابگاه بیرون می آمد خیلی بیشتر از قبل ناراحت بود. همیشه هردویشان همه چیز را می دانستند (همه آن حرفهای ناگفته که حالا بعد از این سالها زبانشان دراز شده بود) ولی هیچ حرفی نمی زدند، فقط جملات بی معنی را در مسیر لب هایشان ادامه می دادند (در حالیکه چیزی بیشتر از آن جملات بی معنی در وجودشان جریان

داشت) و از اتاق سردی به اتاق دیگر می رفتند. اتاق هایی که پنجره هایش خیلی بسته بود. سارا پالتویش را روی شانه می انداخت و با هم می رفتند ولی مردی که باید افسار بریده زمان را می گرفت و حسرت را زیر نور عصرگاهی که روی صورتشان می افتاد قربانی می کرد، مردی نبود که شانه به شانه او پله ها را رد می کرد، و سینه به سینه اش زندگی می کرد، و درباره موضوعات پیش پا افتاده داخل کتاب های کتابخانه اش حرف می زد. امروز از آزاد چند سال می گذشت؟ چند ماه؟ چند روز؟ چند ساعت؟ چند زخم؟ چند اشک که هنوز چکیدنش روح نازکش را تحلیل می برد و دلش را تکه تکه می کرد و لباس هایش را کدر...؟ حالا سارا آن قدر عوض شده بود که گاهی خودش هم فراموش می کرد در سینه اش دلی دارد که هنوز می تپد.

حالا دیگر برایش اهمیتی نداشت کسی را دوست داشته باشد یا کسی دوستش بدارد، دنیا را تمام کرده و آخرش نقطه گذاشته بود که می توانست آن طور آرام از بین درخت های پاییزی بگذرد و یک روز دو- دو تا چهارتای سرد را بدون فکر کردن به رفتارهای دیگران و درس و وبلاگ و کار و استرس و کلاس زراعت و اصلاح و دامپروری، پشت سر بگذارد.

نسترن سعیدی و همراهانش در رستوران نشسته بودند که بنفشه از اتوبوس پیاده شد. خیلی زود رسیده بود و به قدر کافی فرصت داشت تا بنشیند و به افکارش سرو سامانی بدهد، آن قدر که سرخی نوک بینی و چشمهایش از بین برود و آرام به نظر برسد. وارد رستوران که می شد در دلش آزو کرد کاش عماد نیاید تا خودش هم بعداً لاف بزند که «معذرت می خواهم نتوانستم بیایم... کاری پیش آمد، حتماً خیلی منتظر شدی؟» و وقتی عماد می گوید که او هم نرفته است بخندد و بگوید «چه جالب!» این را از خود عماد یاد گرفته بود. کافی بود بنفشه چند دقیقه دیر به قرار برسد تا عماد تلفن بزند و عذر خواهی کند که نمی تواند بیاید. (حالا که فکر می کرد چقدر کارهایش مسخره بود) هر چند که این اواخر دیگر هیچ قراری در کار نبود که نیازی به موش و گربه بازی باشد.

کتش را در آورد و به کسی که آمده بود سفارش بگیرد گفت بعد از آمدن همراهش سفارش می دهد (اگر می آمد). فضا آرام بود و موسیقی آرامی جریان داشت، و چهره های آرام، لبخندهای آرام تحویل می دادند. بنفشه همان جایی نشست که همیشه عماد انتخاب می کرد و دستمالی در دست گرفت تا خانم تر به نظر بیاید (بهر حال خودش اینطور فکر می کرد) تصمیم گرفت محکم باشد. مثل مادرش که کمرش را صاف می کرد و محکم قدم بر می داشت، مثل یک تکه چوب خشک و انعطاف ناپذیر. با خودش فکر کرد کاش برای امروز لباس بهتری پوشیده بود و بیشتر به خودش می رسید، چون در آن محیط تروتازه، زیادی «دانشجو» بود ولی حالا دیگر نمی شد کاری کرد. مثل سارا نبود که همیشه کلی «لوازم ضروری» در کیفش داشته باشد که در این مواقع به کارش بیاید.

نباید اینقدر بی رحمانه خودش را تحقیر می کرد. جزوه ای از کیفش بیرون کشید تا از حالش فرار کند اما «دانشجو» تر شد و همه چیز را بدتر کرد (حالا درک می کرد سارا چرا اینقدر این کلمه را مسخره می کند و میخندد!) انگار داشت با سرعتی وحشتناک به نقطه پایان نزدیک می شد. حس می کرد این بار از حرف زدن درباره مراسم عروسی و برنامه ریزی برای آینده خبری نیست. شاید همه چیز را روی همین میز می باخت و به تنهایی به دانشکده برمی گشت تا ساعت یک و نیم روی برگه امتحانش بشکند. وقتی به کسانی فکر می کرد که صف کشیده بودند و زندگیش را خیره خیره نگاه می کردند دلش می گرفت، به خصوص مادرش که اول صف ایستاده بود تا به دخترش ثابت کند استعداد تصمیم گیری ندارد، بعضی از دخترهای دانشکده شان که برای عماد می مُردند هم در صف بودند، و همین طور مادر عماد. چقدر سعی کرده بود همه شان را نادیده بگیرد و کسی که فکر می کرد دوستش دارد نگه دارد اما همه چیز خراب شد و بر سرش ریخت. شاید پایه ها بیش از اندازه سست بودند و شاید او به حدی غرق اطرافیان شده بود که فراموش کرد رابطه اش اصلاً زیر بنایی ندارد.

همان طور بدون پایه داشت دستمال کاغذی را تکه تکه می کرد و روی پاهایش و زمین می ریخت. طول کشید تا خودش را ببیند و بعد از اینکه کلی خجالت کشید با صورت گل انداخته مشغول جمع کردن تکه ها شد. آن قدر مشوش بود که با هر بار بازوبسته شدن درب ورودی سرش را با امیدی آمیخته به نگرانی بلند کند و مطمئن شود هیچکدام از تازه واردها عماد نیست. گوشی مردی که در میز کناری، رو به روی دختری جوان با موهای فرزده نشسته بود زنگ خورد و او بدون اینکه حرفش را قطع کند گوشی را از جیبش بیرون کشید و خاموش کرد. چند پسر کنار دیوار نشسته بودند و در حالیکه سرهایشان را نزدیک هم آورده بودند درباره موضوعی که بنفشه دوست نداشت صحبت می کردند. پشت سرشان خانواده ای کوچک، دور میز کوچکی جمع شده بود و شعشعه های

مهربانی متصاعد می‌کرد (شاید هم بنفشه این حس را داشت) بی اختیار به یاد روزهایی افتاد که پدرش هنوز زنده

بود و حرفی روی زبانش آمد که آخرین بار به خاطر گفتنش از مادرش سیلی خورد «اگر الان بابا زنده بود...»

مادرش حسرت خوردن را قدغن کرده بود (مثل خیلی چیزهای دیگر) و حرف زدن از پدر - با حسرت - جرم

محسوب می‌شد و مجازات داشت. بنفشه یاد صبحی افتاد که از خواب بیدار شد و دید مادرش روی مبل نشسته و

زار می‌زند. عمه هایش هم بودند. هر کس به سمتی می‌دوید و دستمالی در دست داشت که اشکهای ناخوانده اش

را خشک کند. بنفشه ده ساله آن روز فهمید پدرش شیمی درمانی را تمام کرده و دیگر به خانه بر نمی‌گردد.

پدری که قول داده بود بهترین پدر روی زمین باشد، حالا باید بهترین پدر روی زمین را به زمین می‌سپردند. یکی

داشت آلبوم را ورق می‌زد و عکس انتخاب می‌کرد اما چرا؟ هنوز کسی نیامده بود که بنشیند و دست هایش را

بهم قلاب کند و با آه‌های پی‌در پی، از خوبی‌های «آن مرحوم» بگوید. هنوز نیامده بودند که خرمایشان را

بخورند و فاتحه‌شان را بخوانند و در غمی که شاید نمی‌توانستند سنگینی اش را برای شانه‌های دختر کوچولو

درک کنند، شریک شوند. چقدر با برادرهایش دعا کردند پدرش زنده شود و دوباره به خانه برگردد و توت

خشک‌هایی که خریده است روی میز آشپزخانه بگذارد. چقدر دوست داشت همه این حرف‌ها دروغ باشد، خواب

باشد و پدرش را دوباره ببیند، حتی اگر شده در بیمارستان! اما همه رفتند و پدر را خاک کردند و برگشتند.

بنفشه فکر کرد شاید اگر پدرش زنده بود عماد جرأت نمی‌کرد اینطور عذابش بدهد و مادرش در خواستگاری آن

حرف‌های وحشتناک را نمی‌زد. عماد تنها کسی بود که در دانشکده می‌دانست بنفشه پدرش را از دست داده است.

(اگر تا به حال این را به کسی نگفته باشد!) و شاید اگر پدرش زنده بود، حالا این قطره‌های سرد اینطور راحت

روی گونه‌های بنفشه سرازیر نبود. انگار فکر کردن به پدرش در دانشکده هم ممنوع بود (این یکی را خودش

ممنوع کرده بود) و حالا که بیرون از خانه و دانشکده بود چقدر راحت می‌توانست غصه بخورد.

از نگاه های پشت سرهم و منظوردار مادر خانواده کوچک، متوجه شد خیلی وقت است به آن میز خیره شده و اشک می ریزد. ساعت داشت به دوازده نزدیک می شد. عماد می آمد و می نشست، گرهی باز می شد، یا رو به آینده و یا هدر رفته برای همیشه اما به هر حال باز می شد. چرا این اواخر هیچ وقت انتظار دیدنش را با خوشی نمی کشید؟ نمی توانست مطمئن باشد که او می آید و دعوا نمی کنند و بهشان خوش می گذرد.

سارا شمس بعد از اولین باری که عماد را دید بی تعارف دهانش را کمی کج کرد و گفت «خیلی بچه است» (اگر از این فرضیه می گذشتیم که خیلی ها را بچه می داند، شاید در این مورد راست می گفت!) شاید عماد واقعاً بچه بود که همه چیز را به بچه بازی می گذراند. مادر عزیزش طوری بزرگش کرده بود که هرگز بزرگ نشود و حالا که کارهایش را به خاطر می آورد، می دید عماد همیشه به حرف ازدواج با مسخرگی می خندد، سلیقه بنفشه را مسخره می کند و حتی یکبار، یکسال و پنج ماه اختلاف سنی شان را به رویش آورده بود. بنفشه همه این ها را می دید و خودش را گول می زد. وقتی با دختر خاله هایش و جفت هایشان (بنفشه آن ها را اینطور خطاب می کرد و عماد چقدر بدش می آمد) کوه رفته بودند، چه ماهی بود؟ آبان؟ یا آذر؟ که عماد لودگی می کرد و ادای بنفشه را در می آورد و با تعریف کردن خرابکاری هایش دیگران را می خنداند... حتی خودش هم می خندید و شب که سرش را روی بالش می گذاشت خودش را قانع می کرد که عماد منظور بدی نداشته است. اما چند روز بعد که دختر خاله ها دستش انداختند و کنایه هایی که از زبانشان نمی افتاد و بی تفاوتی های نامزدش....

- سلام....

سرش را بلند کرد و عماد را دید که یقه پلیورش را تا چانه بالا کشیده و یک شاخه گل سرخ به سمتش دراز کرده است و بنفشه بی حرکت ماند. کسی در ذهنش بالای کوهی ایستاده بود و داشت حرف های دختر خاله ها را تکرار

می کرد و کسی که روی صندلی نشسته بود شاخه گلی را می دید که به چشمش پلاسیده و بی ارزش می آمد. عماد صندلیش را عقب کشید و نشست.

- خوبی؟ چه خبر؟

- صبح سرکلاس نیامدی؟

- آره... نخواستم ناراحتی پیش بیاید!

خیلی خونسرد حرف می زد. گل را روی میز گذاشت فکر کرد الان است که بنفشه شروع به گلایه و بهانه و در نهایت دعوا بکند. مدتی به سکوت گذشت. لبخند عماد طوری محو شده بود که انگار از اول وجود نداشته است و گل سرخ همان طور روی میز مانده بود و عطرش... بنفشه حس کرد هیچ عطری ندارد.

چرا این گل نیمه شکفته خوشحالش نکرده بود و چرا نمی توانست از روی میز برش دارد؟ باید چیزی سفارش می داد، لبخند می زد و شاید به روی خودش نمی آورد که برای هم ساخته نشده اند. یکبار عماد گفته بود گذشت زمان در و تخته را بهم جور می کند. ولی سارا وقتی این نقل قول را شنید خندید که:

- آره، اما در و تخته را داغون می کند تا بخواهند بهم جفت بشوند!

عماد سوپ قارچ و ماهی سفارش داد، برای هردویشان، بدون اینکه از بنفشه چیزی بپرسد. و دختری که رو به رویش نشسته بود (و قبل از این همیشه این کار را به حساب مرد بودنش می گذاشت و از آن لذت می برد) حالا چقدر ناراحت شده بود. خانواده چهار نفری رفته بودند. و موسیقی ملایم برای اعصاب بنفشه مثل چنگالی بود که کف بشقاب چینی کشیده شود. می خواست تصمیم بگیرد، کسی باید شروع می کرد. باید گره را بیرون می کشیدند و روی میز می گذاشتند که باز شود ولی عماد همچنان ساکت بود.

بنفشه تصمیم می گرفت و عماد در سکوت پنهان می شد، و نسترن سعیدی آن ها را زیر نظر داشت. از اولین لحظه ورود بنفشه او را دیده بود و از رفتارش - نگاه کردن مدام به ساعت و درب، و تکه تکه کردن یک دستمال، و بعد چند قطره اشک - فهمید بود قضیه از چه قرار است. خوشبختانه نسیم و دیگران آنقدر از مرحله پرت بودند که متوجه نشوند نسترن چه نمایش هیجان انگیزی را تماشا می کند. هر چند که تا قبل از رفتن بازیگران احتمالاً طاقش ته می کشید و دیگران نیز از موضوع با خبر می شدند ولی فعلاً دوست داشت تنهایی صحنه را زیر نظر بگیرد. دختری که در آخرین روزهای دبیرستان با او دعوا کرده بود حالا درست جلوی چشمهایش رابطه عاشقانه اش را تمام می کرد و این باعث می شد دلش خنک شود. (نسیم از این رفتار او بیزار بود و دکتر رضایی گوشزد کرده بود اگر آن را کنار نگذارد ممکن است منجر به یک بیماری روحی - روانی شود!)

نسترن سعیدی چنگالش را در یک تکه گوشت برشته - که نسیم مدام غر می زد که ادویه اش زیاد است - فرو برد و به جمع دوستانش برگشت، هر چند درباره موضوع مورد علاقه او حرف نمی زدند. کم کم صحبت گل انداخت و نسترن وارد شد. کفش ها، پیراهن ها، دفترهای خاطرات... چیزهای ساده ای که خریدنشان خوشحال کننده بود و حرف زدن درباره شان حالشان را جا می آورد. نسترن حرف می زد و حرف می زد و سارا شمس در کتابخانه مرکزی بود. کتاب ها را زیر و رو می کرد و شاهین رهگذر را می دید که پشت یکی از قفسه ها - شاید کتاب هایی درباره گل و گلکاری یا چیزی شبیه به این ایستاده است و مطلبی می خواند. دوست نداشت قبل از امتحان، اطلاعات زائدی به مغزش بفرستد که هیچ تاثیری روی یادگیریش ندارد ولی می توانند آهسته آهسته روی سطح صاف ذهن بخزند و برای چنین زمین حاصلخیزی حتی از قیاق هم خطرناکتر باشند. دوست نداشت قبل از امتحان از اضطراب پروخالی شود و همگروهی هایش را ببیند که مدام از هم سوال می پرسند و کتاب هایشان

را با استرس می‌جوئد؛ اما شاهین معنای واقعی آرامش بود (در عین حال که چشم‌هایش شیطنت‌های کودکانه‌ای را منعکس می‌کرد) وقتی چیز بامزه‌ای به ذهنش می‌رسید دست خودش نبود که آن را به زبان می‌آورد، و چقدر این اتفاق زیاد می‌افتاد. برخلاف شوخی‌ها و سر به سر گذاشتن‌هایش و حرف‌هایی که می‌زد، درونش پر از فکرها و ایده‌های جدید بود. اما وقتی جدی می‌شد- مثل وقت‌هایی که در حضور سارا یا یکی از استاد‌های جاافتاده می‌ایستاد- کمتر کسی باور می‌کرد این همان پسری است که ته کلاس می‌نشیند و وقتی استاد می‌پرسد «زلف بر باد نده تا ندهی بر بادم» یعنی چه؟ با جدیت جواب می‌دهد «حجاب اسلامی را رعایت کنید!»

سارا چرخ‌زد و بعضی از قفسه‌ها را بی‌تأمل رد کرد. چه کتاب‌های زیادی درباره اصول سبزیکاری نوشته بودند و از دیدن آن چند جلد قطور درباره گوجه‌فرنگی و آفت‌هایش خنده‌اش گرفت. رفت میان قفسه‌های مربوط به ادبیات ایستاد. آن مکان حسی داشت که در عین انرژی دادن و دلخواه بودن، قلبش را می‌خراشید. مسئله بودن و نبودن، قصه‌اشتهایی که کرده بود. حرف‌های آزاد، تصمیم‌های آزاد، کارهای آزاد، انگار آنجا آزاد بود.

می‌توانست بی‌هدف چند کتاب نازک بیرون بکشد و مدتی روی یکی از آن‌صندلی‌های راحت چوبی که برای مطالعه گذاشته بودند بنشیند و از لحظه‌هایی که می‌آمدند فرار کند. کتاب‌هایی که قدرت پرواز داشتند، جایی دورتر از دیوارهای دانشکده را نشان می‌دادند و می‌گفتند پشت صدای استاد که بلند بلند حرف می‌زند و تخته را می‌نویسد و پاک می‌کند و می‌نویسد، زندگی هنوز جریان دارد و اتفاق‌هایی می‌افتد که هیچ وقت در هیچ جزوه‌ای نمی‌نویسند. جزوه‌های بی‌ارزش! سارا فکر کرد این جزوه‌های بی‌ارزش که فقط به درد پاک کردن شیشه‌های آخر سال می‌خورد، چون مطمئن بود هیچ وقت، هیچ جا و روی هیچ زمینی هیچ چیز به جز خودش را کشت نخواهد کرد و اصول رشدش را نمی‌تواند در هیچکدام از کتاب‌های تخصصی کشاورزی پیدا کند.

کتاب ها را برداشت و از مخزن بیرون آمد. کارتتش و کتاب ها را روی میز مسئول کتابخانه گذاشت و منتظر شد. کمی بعد شاهین رهگذر هم بیرون آمد. سارا داشت کیفش را روی شانه اش جا به جا می کرد و از درب کتابخانه رد شده بود که شاهین به او رسید.

- خانوم شمس....

- سلام...

کسی سلام کرد و دیگری جواب داد، شاید هر دو سلام کردند و هر دو جواب دادند. شاهین رهگذر چند کتاب در دست داشت که دلش می خواست درباره شان با کسی صحبت کند. نگاهش گاهی بین شاخه های یکی از سروهای بلند بوتانیک گیر می کرد و با چند جمله ساده معمولی می افتاد یک جایی نزدیک سارا.

- شما زیادی می آید کتابخانه... این را خواندید؟

کتاب را دست سارا داد و آرام آرام راه افتادند. سارا نگاهی به کتاب انداخت و فکر کرد باید کجا برود تا ساعت یک ونیم شود؟ چه احساس بدی به این امتحان داشت، مثل آفت های گوجه فرنگی بود، یا شاید مثل نکته های پرورش قارچ خوراکی (که حین عبور در یکی از قفسه های پایینی دیده بود) کاش همین حالا امتحان را برگزار می کردند تا راحت شود و مجبور نباشد دقیقه های رسیدن به ساعت یک ونیم را پشت سر بگذارد. کتاب ها در کیفش سنگینی نمی کرد، حتی کتابی که در دست داشت و درباره اش به شاهین چیزهایی می گفت. قدم هایش هم آن طور که انتظار داشت نبود. مثل وقت هایی نبود که سرکلاس گیاهشناسی هملت را باز می کرد تا برای هزارمین بار نگاهی به آن بیندازد، یا وقتی سر کلاس زراعت غلات، کافکا می خواند! مثل وقتی که جنون به اوج خودش می رسید و بعد از آخرین صفحه می شد چشم هایش را ببندد و صدای ذرات معلق کلمات را در یک فریاد

بی انتها بشنود. قضیه سرنوشت نبود، یا سردرگمی مبهمی که هر چه بیشتر انکارش می کرد تنگ تر می شد و همه چیز را بیشتر و بیشتر فرو می داد. باید راه می رفت، کنار شاهین رهگذر، در ثانیه های رو به ساعت یک و نیم!

- پس اهل تئاترید!

- نه... نمایشنامه ها را فقط می خوانم، مثل رمان!

سارا شمس خندید. فکر کرد اگر آزاد هم آنجا بود می خندید. شاهین رهگذر هم رفته خودش بود اما همفکر، نه! خوش صحبت بود، ورودی هشتاد و چند، از هیکل و لباس پوشیدنش به هیچ وجه نمی شد ایراد گرفت و اگر قرار بود از روی ظاهر به کسی اعتماد کند قطعاً او را انتخاب می کرد (همان لحظه نتیجه گرفت اگر بخواد کسی را از روی فرم مشخصات دوست داشته باشد، بهرام صادقی بیشترین امتیاز را می آورد که از اسم و محل زندگی و تحصیلات پدر و مادر چیزی کم ندارد!) شاهین از آن پسرهایی بود که اگر پشت ویتترین می گذاشتند همه برایش سرودست می شکستند، و حالا هم که دانشکده ویتترین شده بود.

سارا فکر کرد چرا مردم به جای مغز با چشم هایشان فکر می کنند؟ با چشم هایی که خطایشان نیازی به اثبات ندارد. اگر طبق فلسفه های بنفشه فکر می کرد حالا باید از دست شاهین رهگذر خیلی عصبانی می بود، چون شاهین دوست جعفری بود و جعفری صاحب فکر آن وبلاگ کذایی که از وقتی شروع شده بود همه چیز را بهم ریخته بود؛ مسبب آن خطوط مجازی که فاصله ها را بیشتر کرده بود.

- نمایشنامه ها را مثل رمان می خوانید... حتماً رمانها هم مثل روزنامه؟

- نه... اصلاً اهل رمان نیستم... شاید گاهی کلاسیکها ولی کلاً نه.

آزاد هم نوشته های کلاسیک را ترجیح می داد و می گفت چون خودش هم مال عصر تیرکمان است!

حالا دوباره در فکرش بود. کنار شاهین رهگذر قدم می زد و به آزاد فکر می کرد. به احساسی که به آزاد داشت و برای شاهین رهگذر قابل درک نبود و حالا بحث را به سمتی می برد که سارا را تشویق می کرد زودتر او را ترک کند.

- برای امتحان آماده اید؟

- یک چیزهایی خواندم... خدا بزرگ است!

حرفی نداشتند با هم بزنند. شاید اگر شاهین رهگذر خودش می شد(همان پسر شوخ و جالب که همیشه کنار دوستهایش آنطور بود) و سارا شمس هم خود سارا شمس، هر دو موفق تر بودند. سارا ناخودآگاه متوجه لحنش شد که نسبت به بهرام صادقی مؤدب تر بود و قدش که نسبت به او بلندتر بود و رفتارش، که خوب بود ولی به نظر سارا مصنوعی می آمد. فکر کرد با بهرام صادقی چقدر راحت است (حتی برای یک جواب سلام معمولی!) انگار چیز خاصی داشت که او را یاد آزاد می انداخت. شاید طرز راه رفتنش، شاید دست های خشن و مربع شکلش (بنفشه درباره رونشناسی دستها چه گفته بود؟) و شاید هم آن نگاه های گاه و بیگاه که سرکلاس احتمالات خیلی راحت می شد مچش را گرفت.

تا وسط ساختمان های زراعت و باغبانی رفتند. ایستادند. حرف ها تمام شده بود و باید از هم جدا می شدند. شاهین رهگذر به موازات ساختمان زراعت راه افتاد. به نظرش می رسید تمام مدت حرفهای احمقانه زده و احساس خوبی نداشت. می رفت، شاید گلخانه، شاید گروه، شاید فوتبال دستی. و سارا به سمت گروه آبیاری راه افتاد. می رفت در طبقه های بالایی یک جای ساکت پیدا کند. سارا داخل گروه آبیاری می شد و بهرام صادقی او را می دید که به

سنگ کوچکی لگد زد و بعد از پله های گروه آبیاری بالا رفت. داشت به چیزی فکر می کرد، شاید دلگیر بود یا لافل این طور به نظر می رسید. یوسفی محکم به شانه دوستش کوبید.

- کور شود آن چشمهات!

بهرام سرش را چرخاند و خندید. یادش رفته بود دارند درس می خوانند و حمید دارد برایشان رفع اشکال می کند و حالا چند دقیقه ای می شود سکوت کرده.

- من که گفتم بی خیالش شو... هنوز هم تو فکرتی؟

یوسفی باز شروع کرده بود و بهرام داشت نگاهش را انکار می کرد. برای حواس پرتیش از این در و آن در بهانه می آورد، دودی راه انداخت و از حمید خواست ادامه بدهد. دیگر سوژه از دیدرسش خارج شده بود. حالا فقط صدایی را می شنید که از دهان حمید نفیسی در می آمد. چشم هایی را می دید که پشت آن عینک مستطیلی آرام بود، لب هایی که در توضیحی استادانه تکان می خورد و همه تصویری که بهرام از میان دودی که بالا می رفت می توانست ببیند.

بهرام آن دو را دیده بود که با هم آمدند و جلوی ساختمان باغبانی ایستادند. ماری از ساختمان باغبانی تا زیر پاهایش خزیده بود، دور سینه اش حلقه شده و قلبش را نیش زده بود. لحظه ای بود که داشت با صدای آرام حمید، آبیاری قطره ای می شد اما آن ها آمدند، لوله ها ترکید و سیلی مهار نشدنی در وجود بهرام راه افتاد. آن ها حرف زدند و از هم جدا شدند، بهرام هم با خیلی ها حرف می زد و از آن ها جدا می شد ولی حالا سرما بدجور داشت گونه هایش را می سوزاند و همچنان که دود را فرو می داد در لالایی حمید غرق می شد.

- اول باید کوچکترین عدد را پیدا کنیم... بعد جذرش را می گیریم...

حمید نفیسی همیشه آرام بود، بیش از حد آرام. وقت هایی که بهرام با دخترها حرف می زد، همان طور افراشته می ایستاد و آرامش مُرده وارث را مرور می کرد. حتی حالا که ته دلش برای بهرام می سوخت و فکر می کرد اگر کمی فکرش را به کار بیندازد وضعش خیلی بهتر از این می شود. حالا که از خلوت نشینی اش در کتابخانه می آمد و به حدی از معلومات درسی پر شده بود که گاهی مقداریش تصادفاً روی دوستانش می ریخت؛ برای همین بهرام همیشه رویش حساب می کرد. در درس قبولش داشت، ولی نصیحتهایی که درباره زندگی می کرد، یادآور حرف های کسالت بار پدر و مادرها بود. بهرام خودش را در درس گم کرد، حالا می توانست فقط به جملات زودگذر فکر کند هر چند هنوز آن مار دور سینه اش حلقه زده بود و هر چند هوا سرد بود و انگار لحظه به لحظه سردتر می شد.

شاید برای همین سرما بود که نسترن سعیدی از پاییز و زمستان نفرت داشت. فصلهایی که باید تاپ های حریر و مانتوهای نخیش را جمع می کرد، باید ساق های کشباف می پوشید و خود را در پالتوهای ضخیمش می پیچید. فصل هایی که سرمایش پوست را خشک و قرمز می کرد و باید مدام مرطوب کننده می زد و سرماخوردگی! حاضر بود بمیرد ولی سرما نخورد که آبریزش بینی و گلو دردهای تحمل ناپذیر و بدتر از همه صدایش که مثل صدای خروس می شد اعصابش را بهم می ریخت.

نسترن و دوست هایش از رستوران بیرون آمدند و حالا دکتر رضایی و مادرش نقاشیهای مچاله شده ای بودند که جایشان بیشتر از زباله دانی کوچک ذهنش نبود. دیگر چه اهمیتی داشت؟ هر کاری که می کردند و هر حرفی که همسایه ها درباره کارهایشان می زدند؛ او که نه می توانست دهان همسایه ها را ببندد که همیشه حرف می زدند و نه می توانست جلوی کارهایشان را بگیرد! یا اگر عشقشان مضحک به نظر می رسید، مثل میمون هایی که شپشهای همدیگر را لیس می زدند (دوباره داشت عصبانی می شد و وقتی خم شد تا دستمالی به کفشش بکشد که از

بی ملاحظگی اش لک شده بود، صورتش به شدت تغییر رنگ داد) نمی توانست نظری بهتر از این درباره دکتر رضایی داشته باشد ولی مادرش.. گاهی دلش برایش می سوخت و گاهی با بی رحمی بدترین حرفها را رودرویش می گفت. یادش آمد وقتی بعد از طلاق، خبر بیشتر و جدی تر شدن این رابطه را به پدرش داد او اصلاً تعجب نکرد، شاید از اول حق داشت، از همان وقتی که نسترن و شیرین به حرفهایش درباره دکتر رضایی می خندیدند...

اتوبوس آمد و دخترها سوار شدند. باید زودتر بر می گشتند. و یکی پیشنهاد کرد صبر کنند و با تاکسی یا آژانس بروند ولی پیشنهادش با هیچ موافقتی رو به رو نشد. اتوبوس با مسافرهایی جدیدش راه افتاد. یکی کتابش را در آورد و خود به خود صحبت درباره امتحان ساعت یک و نیم شروع شد. نسترن فکر کرد مگر چیزی مهم تر و بهتر از آن در دنیا وجود ندارد که درباره اش صحبت کنند؟ می خواست کسی که کتابش را در آورده بود خفه کند، آرامشش خدشه دار شده بود.

- من دیشب تا صبح نخوابیدم، این دفعه دیگه باید پاسش کنم.

- من هیچی نخواندم... این که نمره ای ندارد، پایان ترم مهم تر است.

- من همه امیدم به نسیم است... نسیم حواست به من باشدها...!

«من» ها و در مرکزشان امتحان و بعد از مدتی جزوه ها و کتاب های دیگر هم بیرون آمدند و سوالها شروع شد. نسترن سعیدی درسش را خوانده بود چون خوب می دانست همه آن هایی که به سالن می آیند درسشان را خواندند. اگر هم کسی خلاف این را می گفت یا به راستگویی شک می کرد، یا به عقلش! همه درسشان را می خواندند و

مدرکشان را می گرفتند، دیر یا زود، حتی اگر ترافیک حرکت نمی کرد و عقربه های ساعت لج کرده بودند و مادرش امشب با دکتر رضایی شام می خورد. امتحان.... درس..... امتحان.

امتحان! چیزی که در آن لحظه بنفشه بهش فکر نمی کرد. حتی نمی توانست وجودش را درک کند چه برسد به اینکه ساعت و یک و نیم به آن محکوم شود. بنفشه مانده و عماد رفته بود. بشقاب غذایش دست نخورده روی میز یخ کرده و روغنش کناره های بشقاب ماسیده بود. دیگر حتی سوپ قارچ حالش را جا نمی آورد.

حرفهایشان را زده بودند و حلقه هایشان را درآورده بودند، حتی نیازی به پس دادن یادگاریها - به شیوه عاشقان رمانتیک نبود. بنفشه گفت همه را دور می ریزد و عماد تأکید کرد قبلاً این کار را کرده است.

صورتش وقتی حرفهای بنفشه را می شنید چقدر جالب بود، هیچ وقت او را این طور بهت زده ندیده بود، شبیه کسی بود که تمام مدت خیال می کرد با یک لال (یا بدتر از آن، یک احمق) نامزد کرده و حالا خیلی ناگهانی فهمیده نامزدش حرف زدن بلد است! حالا آن شاخه گل پلاسیده هم رفته بود، گلی که قبل از شکفتن پژمرده بود. وقتی عماد بلند شد که برود، شاخه گل را بهش یاد آوری کرد.

- گُلت یادت نرود، حتماً کسی را پیدا می کنی که از داشتنش خوشحال شود!

و در ذهنش اضافه کرده بود « مثلاً یکی از دختر خاله ها یا دخترهای دانشگاه! »

کار سختی نبود، حرف بدی هم نزده بود. فقط کارهایش را به یادش آورد و گفت از این لحظه به بعد، ماندن آن دو نفر با هم، بزرگترین اشتباه کل آفرینش است! (عماد به طعنه گفت شاعر هم که شدی!)

هیچکدام مخالف این حرف نبودند، عماد چیزی نگفت، حتی اصرار هم نکرد که روی تصمیمش فکر کند، فقط چند بار رنگ به رنگ شد و صورتش از برافروختگی به رنگ پریدگی سقوط کرد. آتشی بود که به حدی سریع یخ زد

که شعله هایش را از یاد برد(بنفشه از فکرهای شاعرانه اش خوشش آمد، شاید از گوشه و کنار ضربه روحیش جاری شده بودند!) فکر کرد بیشتر از آنکه عصبانی یا ناراحت باشد متعجب است. و حالا که صورتحساب غذاهای یخ کرده را پرداخت می کرد و بیرون می آمد چقدر سبک شده بود. از حالا می توانست مادرش را تصور کند که در آستانه آشپزخانه ایستاده و می گوید «پس بالاخره به حرف من رسیدی؟ فهمیدی اشتباه کردی؟ دیدی این پسر به درد زندگی نمی خورد؟» مادرش از روز اول همین را می گفت، از همان وقتی که برای خواستگاری آمدند و آن دعوی لفظی پیش آمد.

بنفشه تصمیم گرفت کمی پیاده برود تا حالش جا بیاید. (حواسش به ساعت و امتحان و دانشکده نبود، داشت زندگی کردن را امتحان می کرد) یک لحظه یاد آخرین لحظه هایی افتاد که داشت با عماد حرف می زد، چهره ای آشنا دیده بود. کسی که حواسش به آن دو بود و داشت بیرون می رفت، صورتش را مثل تابلوی نقاشی ناشیانه رنگ کرده بود و پالتوی قرمز به تن داشت که فقط می توانست متعلق به نسترن سعیدی باشد. نسترن سعیدی که بنفشه آخرین روز دبیرستان دعوی جانانه ای با او کرده بود و فکر می کرد دیگر هرگز او را نمی بیند. با نگاهش نسترن را تا بیرون درب همراهی کرده بود اما دختر بیچاره بیش از حد تصور در خودش غرق بود که با دوستانش خوش و بش کند یا نگاهی به سمت او بیندازد. چقدر سوگوار به نظر می رسید. یعنی او و عماد را دیده بود که با جمله هایشان سرهمدیگر را می بریدند؟ (بعضی وقت ها که صدایشان بالا می گرفت خیلی ها به طرفشان می چرخیدند) حالا که اتوبوس می ایستاد و بنفشه سوار می شد می دید تصویری را یکسال تمام دوست داشته است که خودش در ذهن ساخته، نه عمادی که قرار بود با او ازدواج کند. تصویر، همان بود که پایینترین و بی نظیرترین پسر روی زمین بود. و عماد، همان که با هم به مهمانی می رفتند و بنفشه ناراحت و سرخورده از کارهایش، تا صبح نمی خوابید. تصویر همان بود که بنفشه درباره اش با عشق حرف می زد و عماد، همانی که در

گرفتن دستش تردید داشت. و حالا که تصویر شکسته بود دیدن عماد واقعی و کنار گذاشتنش ساده تر از قبل به نظر می رسید. بنفشه سوار اتوبوسی شد که به خیابان های شرقی می رفت و یاد دانشکده افتاد. یاد دانشکده و امتحان ساعت یک ونیم. امتحانی پنج نمره ای که تا بی نهایت هر ترم و هر ترم و هر ترم برگزار می شد. به صندلی اتوبوس تکیه زد و سرش را به شیشه پنجره چسباند. همین روزها تکلیفش را با مادر و برادرهایش هم روشن می کرد. باید می نشستند و با هم حرف می زدند، درباره زندگیشان، درباره رفتارشان و درباره دختری که داشت بیست و چند ساله می شد بدون اینکه مادرش بزرگ شدنش را درک کرده باشد. شاید اینطوری راحت تر می شد زیر یک سقف زندگی کنند و توجیه همه ناراحتی ها و مشکلات، فوت پدرش نباشد! هوا سرد بود، سردتر از موقعی که به رستوران می رفت. مثل زمستان هایی که پدرش زنده بود و برف می بارید. روزهایی که مدرسه تعطیل می شد و پدر و دختر با هم برفها را پارو می کردند و آدم برفی می ساختند (برادرهایش همیشه در جبهه مادر بودند و کنار شومینه زیر پتوهای پشمیشان می نشستند)

اتوبوس در خیابان ششم نگه داشت و همه پیاده شدند. بنفشه هم پیاده شد. کسی جلو آمد و آدرس امامزاده ای که نزدیک یکی از درب های دانشکده بود را پرسید و او با دست گلدسته ها را نشان داد. گلدسته ها چقدر نزدیک بودند و امامزاده چقدر دور. آن زن پرسید چقدر راه است؟ بنفشه تخمین زد بیست دقیقه... یا شاید هم نیم ساعت. فکر کرد تا دانشکده چقدر راه دارد؟ بیست دقیقه؟ یا شاید همان نیم ساعت؟ باید از خیابان ششم رد می شد و به خیابان هفتم می رفت و بعد از همه کتابفروشیها و سوپر مارکتها و کافی نت ها، به سر در دانشکده می رسید. گوشیش را در دست فشرد و اتوبوس را دور زد. هوا سرد می شد و ماشینها با سرعتی دیوانه وار می آمدند و ترافیک نتوانسته بود خیابان ششم را آلوده کند. بنفشه فکر کرد همین امروز می رود و با مادرش صحبت می کند، درباره سوء تفاهم ها با جعفری صحبت می کند و مشکل کهنه اش با نسترن را از بین می برد. باید رنگ تازه ای

به زندگیش می زد، داستان مسخره «همکلاسی» و تهمت ها تمام می شد و انرژی را از روی کینه های کهنه برمی داشت تا به آینده بدوزد. خانمی با دختر کوچکش از خیابان رد می شدند(یا می خواستند این کار را بکنند) که بنفشه به دنبالش رفت. حواسش بیشتر به رابطه مادر و دختر بود تا به پژویی که با سرعت نزدیک می شد. دختر، دست مادرش را گرفته بود و گهگاه گاز کوچکی به کلوچه ای می زد که مادرش نزدیک دهانش می آورد. فکر کرد خودش و مادرش هم حتماً چنین روزهایی داشتند، وقتی هنوز فاصله ها رابطه شان را سوراخ نکرده بود. دختر از دست مادرش کلوچه می خورد و پژوی سیاه رنگ نزدیک می شد. هوا سرد بود و سردتر می شد. بنفشه گوشیش را محکم تر فشرد و به لحظه ای فکر کرد که سارا شمس را ببیند و اتفاقات امروز را برایش تعریف کند. لحظه ای که عماد را تهدید کرده بود.

- تو از وقتی رفتی خوابگاه رفتارت عوض شد! اگر مادر و پدرت بفهمند توی آن خوابگاه چه خبر است... اگر من دهن باز کنم و بگویم پسرهای دُر دانه شان آنجا چه کارها که نمی کنند و چه چیزها که نمی خورند و چه....

عماد خندیده بود و زیر لب حرفی زد که بنفشه نشنید. دوست داشت با کسی حرف بزند، شاید سارا گوشیش را روشن کرده بود. شاید بهتر بود همین حالا بهش زنگ بزند، اما هنوز شماره را نگرفته بود که صدای جیغ خشکی همه خیابان را متوقف کرد و به طرف خودش کشید. مردم ایستادند، زمان ایستاد، و پژوی سیاه رنگی که با سرعت می آمد. چیزی خیابان خاکستری را در خودش حل کرد، چیزی مثل جوی سرخ رنگی که روی آسفالت می رفت....

ساعت به یک ونیم نزدیک می شد. بعضی ها که کم هم نبودند هنوز بیرون سالن ایستاده بودند، بعضی ها ترجیح می دادند زودتر به داخل بروند تا صندلی مورد نظرشان را در مکان مورد نظرشان بدست بیاورند تا راحت تر بتوانند کارهای مورد نظرشان را سر جلسه انجام بدهند! چهره های شناخته شده برای همکلاسی ها از گوشه و کنار

به سمت سالن می آمد، مثل رودهای کوچکی که به یک هدف واحد می رسیدند: امتحان. امتحانی در میان استرسها، کتابها، جزوه ها و سوالهایی که جریان داشت. گاهی صدایی بلندتر از معمول می خندید (سارا فکر کرد شاید نسترن سعیدی باشد) یک بار دیگر شماره بنفشه را گرفت. کجا بود که جواب نمی داد؟ چرا خاموش بود؟ چرا هنوز نیامده بود؟ باور نمی کرد، دوباره شماره را می گرفت و دوباره همان صدای تکراری، حرفهای تکراریش را تکرار می کرد. چشم هایش روی حاضران چرخید به امید اینکه بنفشه را پیدا کند که دست تکان می دهد و جلو می آید. با خودش گفت اگر الان از پشت یکی از ستونها بیرون بپرد و چشم هایش را بگیرد حتماً او را می کشد!

حین گرفتن شماره بنفشه بود که اسم بابک در آن دفترچه تلفن مجازی نگاهش را به سمت خود کشید. شاید اگر از این لحظه به بعد زنگ یا پیامکی می زد سارا ناامیدش نمی کرد، شاید اشتباه بود که بخواهد وفاداریش به آزاد را با پس زدن بی دلیل دیگران ثابت کند. آزادی که دیگر مال او نبود. سارا، آزاد را وسط گذاشت و باخت... آزاد را به خدا باخت و تنهاییش را سرکشید. چقدر تلخ بود که به آزاد فکر کند و درباره بابک تصمیم بگیرد، و مدام شماره بنفشه را انتخاب کند بلکه جوابی بشنود. جوابی غیر از آن نوار تکراری مخابرات!

دیگر همه آمده بودند. حتی شاهین رهگذر هم از گلخانه آمده و آرام روی یکی از صندلیهای جلوی سالن نشسته و صندلی های دو طرفش با دوست های همیشگیش پر شده بود. هر چند وقت یکبار دوستهایش صدایش می کردند و حرفی بی معنی می زدند.

- شاهین، هوای ما را داشته باش.

- به جان دادش اگر این دفعه بیفتم، می روم جاده چالوس خودم را غرق می کنم.

- می روی جاده چالوس، اما طبق معمول یادت می رود خودت را غرق کنی!

نسترن سعیدی هم آمده بود. داشت از صندلی های وسط سالن یکی را انتخاب می کرد و در سکوتی که از او زیادی بعید بود به حرف یکی از دوستهایش گوش می داد. او بنفشه را در رستوران دیده بود ولی حالا اضطراب سارا شمس را نمی دید (و اگر هم می دید به او ربطی نداشت!) نفهمید چه شد که رامبد کاظمی جلو آمد و شروع به صحبت درباره پروژه اکولوژیش کرد. می خواست با هم باشند. نسترن پرسید گُلی هم هست؟ جواب منفی بود. تعجب کرد ولی فوراً همه چیز را فهمید. قبول کرد و سارا آنها را دید که روی دو صندلی نزدیک بهم جا گرفتند تا بیشتر درباره اکولوژی! صحبت کنند. حتی عماد هم آمده و رسیده بود. سارا یک لحظه دست از شماره گرفتن های بی فایده برداشت و به طرفش رفت.

- سلام... پس بنفشه کو؟

عماد زیر لب چیز نامفهومی گفت. (بنفشه از این عادتش متنفر بود!)

- چی؟

- نمی دانم... حتماً الان پیدایش می شود.

- مگر با هم نبودید؟

- با هم؟!.....

عماد پوزخند زد. می توانست خیلی بی ادب تر از این باشد ولی نه وقتی با سارا شمس حرف می زد که محکم جلوی ایشاده بود و از چشم هایش به درونش نفوذ می کرد. سارا فهمید اتفاق خوبی در دیدارشان نیفتاده، ولی حتی بدترین اتفاق هم نباید مانع آمدن بنفشه بشود چون به این نمره ها احتیاج داشت. چون حتی پنج نمره هم برای کسی که دو ترم مشروط شده پنج نمره است.

دست هایش هنوز شماره می گرفت و چشمهایش هنوز می گشت. مریم و پگاه و زینب که سارا از دور دیدشان سعی کردند خودشان را طوری به آن راه بزنند که گم شوند (دیگر در این کار حرفه ای شده بودند) و یک جای خیلی دورتر از او نشستند. اعظم دستی به شانه اش زد.

- چی شده؟ فکر نمی کردم به خاطر پنج نمره اینقدر نگران باشی...

- نه،... دوستم نیامده...

- بنفشه؟!...

سرش را تکان داد. اعظم با صمیمیت همیشگیش متقاعدش کرد بنشیند و منتظر لحظه ای شود که دوستش درب سالن را باز می کند و به داخل می آید. دلیلی برای نگرانی نبود، بنفشه که دیگر بچه نیست و اصلاً اگر هم باشد او که مادرش نیست!

سارا خندید، نشست، و جزوه اش را بیرون کشید تا فراموش کند. حس بدی داشت، انگار دیگر سارا نبود! کیفش را روی صندلی پشت سرش گذاشت چون قرار بود آنجا را برای بنفشه نگه دارد. چشم هایش هنوز مایوسانه در سالن می دوید و برمی گشت که جزوه اش را باز کرد تا آخرین نگاههایش را به آن بیندازد. مطلبی درباره تری تیکاله رو به رویش بود، تنها آنفی دیپلومید مصنوعی که از تلاقی گندم به عنوان والد مادری و چاودار به عنوان والد پدری به وجود آمد. عملکرد بالای گندم را دارد و مقاومت بالای چاودار، اوایل خیلی سروصدا کرد ولی حالا دیگر زیاد مورد توجه نیست. سارا با خودش فکر کرد مثل من، سارای بعد از تلاقی با آزاد! امروز حتماً به آزاد سر می زد، مگر امروز یکشنبه نبود؟ به عشق همه آن یکشنبه هایی که همدیگر را می دیدند، می رفت و دسته گل های رُز سفید را روی خاکش می گذاشت و یک دل سیر گریه می کرد. امروز عوض می شد. چه اشکالی داشت

بعد از آن همه گلی که آزاد برایش خریده بود یکبار هم او برای آزاد گل بخرد؟ (یکبار، غیر از روزهای عیادت بیمارستان... چرا به سارا نگفت؟ چرا او باید آخرین نفری می بود که از دیگران می شنید و او را آنطور رنگ پریده و رنجور روی تخت بیمارستان پیدا می کرد؟) هرچند هنوز از رفتنش و از شیوه دل کندنش عصبانی بود اما درباره آزاد - و فقط آزاد - می توانست یک ذره ساده بگیرد. یادش آمد آن اواخر چه جروبحت هایی با هم می کردند.

- یادت باشد، دوازده تا غزل به من بدهکاری، وقتی مرخص شدی فقط یکسال بهت وقت می دهم که بدهیت را صاف کنی!

-...سارا... من دارم می میرم!

- حق نداری! اگر بمیری خودم می کشمت!!....

پلکهایش را بست که قطره ها بی اجازه بیرون نریزند. آزاد هیچ وقت به آن دوازده غزل جواب نمی داد و دیگر هیچ وقت بدهیش را صاف نمی کرد. یک خط دیگر خواند: تری تیکاله بعد از چند سال فراموش شده بود. دنیا در سرایشی بی توفقی می رفت و می رفت و سارا را با خودش می برد.

کم کم همه سرجایشان می نشستند، استاد منصور و استاد عبیدی آمده بودند و عقربه ها یک و نیم را نشان میدادند. سارا یکبار دیگر گوشیش را در آورد و شماره ای را گرفت که نیم ساعت قبل روی اسفالت خیابان ششم متلاشی شده بود. نیم ساعت قبل، خیابان ششم، پژوی سیاه رنگی که فرار کرده و دختر سیاه پوشی که جان داده بود. جمع شدن مردم و مغازه دارها، مادری که چشم دختر کوچکش را می گرفت تا آن صحنه را نبیند و خدا را شکر می کرد که آن اتفاق از بیخ گوششان گذشته است (اگر بنفشه نبود ماشین به او و دخترش می خورد)، مادری

که فکر نمی کرد دختری که کف خیابان افتاده هم یک جایی یک مادر دارد و همیشه دستش را کشیده تا به دنبالش برود. نیم ساعت همینطور گذشت تا آمبولانس و پلیس و باران بیایند و مردم سر کارشان بروند. نیم ساعت!... سارا شماره کسی را می گرفت که نیم ساعت قبل برای همیشه از شبکه خارج شده بود.

آخرین نفرات هم آمدند. گلی که در خودش فرو رفته بود، حمید نفیسی که هیچ فرمول و نکته ای را جا نگذاشته بود و بهرام صادقی با دختری که آن طور عاشقانه به او نگاه می کرد: الهه ابراهیمی! سارا فکر کرد شاید برای بعد از امتحان قرارهایی گذاشتند و حالا در دل الهه چه قندهایی که آب نمی شود. اما فقط قطره های باران را می دید که روی شیشه می نشستند و خیلی نرم خودشان را در مسیری شفاف روی سطح شیشه به جا می گذاشتند. پس بالاخره آسمان کار خودش را کرده بود.

سارا نگاه کرد. به یوسفی که آدم را یاد تراکتورهای فرگوسن می انداخت. به نسترن سعیدی و دوستانش (و البته رامبد کاظمی) که در صندلی های میانی سالن، چند صندلی نزدیک بهم را اشغال کرده و انگار شبکه ای تشکیل داده بودند. به شاهین رهگذر که یکی از جلوترین صندلی ها را انتخاب کرده بود که فقط و فقط به سفیدی دیوار می رسید، انگار می ترسید سرش را بلند کند و خدایی نکرده جواب سوالی را از روی دست کسی ببیند. حالا بهرام صادقی و حمید نفیسی هم جایشان را پشت به پشت هم پیدا کرده بودند: اول الهه ابراهیمی، بعد بهرام و پشت سرش حمید. فاصله چندانی با او نداشتند و سارا خیلی اتفاقی - و همان طور در انتظار بنفشه سرش را به آن طرفش چرخانده بود، دید (و شنید) که حمید چیزی گفت

- بهرام! بهرام!... آنجا را ببین.

و با سرش به سمت سارا اشاره کرد. بهرام چرخید ولی قبل از او، سارا رویش را برگرداند و نگذاشت نگاهشان

تلاقی کند. چیزی که باید می فهمید فهمیده بود هر چند که حضور الهه ابراهیمی نقضش می کرد!

برای آخرین بار شماره را گرفت. حالا باران حتی همان جوی سرخ به جا مانده را هم شسته و با خود برده بود.

استاد گفت گوشیها را خاموش کنند و شروع به دادن توضیحات کرد. ساعت یک و نیم بود. درب سالن بسته بود و

دیگر کسی نمی آمد. انگار آرامش به نوک سپیدارها رفته بود، و سکوت وارد سالن خاکشناسی شده و در راه پشت

سرش بسته بود. تا چند دقیقه دیگر همه در سالن امتحانات می مُردند (بهرام از این عبارت خوشش آمد) و یا لااقل

در سکوتی فرو می رفتند که فقط از دست مرده ها بر می آید.

سارا به جزوه ای نگاه کرد که آخر ترم مجاله اش می کرد و بین آشغالهای سر کوچه می گذاشت (دور ریختن

جزوه هایش به او نوعی آرامش می داد چون بعد از تمام شدن این چهار سال دیگر دلش نمی خواست کشاورزی

بخواند) و آن را به کیفش سپرد.

داشتند برگه ها را پخش می کردند. بنفشه نیامده بود. فکر کرد کاش به خانه شان تلفن می زد ولی دیگر خیلی دیر

بود. عماد آنجا نشسته بود و ظاهرش... نه، نباید با چشم هایش فکر می کرد. حالا برگه امتحانی روی میزش بود.

باید موفق می شد، حتی در همین پنج نمره. امروز می رفت و فیلمنامه را روی میز رسان نژاد می گذاشت و به

همه چرندیاتی که درباره احساس مسئولیت می گفت پایان می داد. ساعت از یک و نیم گذشته بود که سارا

خودکارش را روی کاغذ گذاشت و شروع کرد.

بنفشه که قرار بود زودتر بیاید و پشت سر سارا باشد نیامد. برگه ای روی دسته صندلی گذاشتند و هیچ کس جای بنفشه ننشست، و پشت سارا خالی ماند. امتحان شروع شده بود و پشت سارا هیچکس نبود، همان طور که پشت هر زن موفق همیشه هیچ کس نیست...

مؤخره

هنوزم از مهندس بودن و از این کشاورزی تعجب می‌کنم گاهی

از این دلواپسی‌ها بعد از آن کنکور توخالی، تحیر می‌کنم گاهی

هنوز از درب شرقی تا شمالی چشم در چشم زمین اندوه می‌کارم

حواسم جای دیگر مانده که، بعد از سلام از شخص استادان تشکر می‌کنم گاهی!

هنوز از رشته‌ام با افتخاری از نفس افتاده می‌گویم ولی افسوس...

به تغییری میان خاک و دام و باغبانی هم تفکر می‌کنم گاهی

دروس اقتصاد و آبیاری عمومی، شیمی عادی و آلی و بیوشیمی

هنوز از فکر کردن به سه واحد چون گیاه دو، تشنج می‌کنم گاهی

گیاه یک، گیاه دو، گیاه هرز و اصلاحی و داروئی و بعد از داشت...

چرا من جای زیبایی، به گلبرگ و نهنج و تیره گلها توجه می‌کنم گاهی؟

دلم می‌خواست سروی می‌شدم در باغ بوتانیک پائیزی، نه دانشجو

و شاید از همین حس ترک خورده، به روی هر سپیداری تبسم می‌کنم گاهی

هنوز آن چشمه خشکیده‌ام شاید که بعد از رنج هر درس از هوا-اقلیم

کنار پنجره، از روی دست ابرهای خشک و بی رویا تقلب می‌کنم گاهی

ببین، از زندگی، رویا، همه دنیا، برایم بوی گندم مانده و حالا

فقط شبهای قبل از امتحان، بر ساقه گندم

تمرکز می کنم

...گاهی...

ف.پ